

حافظ

٩٥٨

کلیات حافظ

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
دل ما بدرود دوشین ز جمعیه فراغ دارد

[illegible]

حسبی الله ونعم الوکیل

حسبی

حب

حسبنا الله

[illegible]

6060
0310
3170

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hasan Hüsnü Pş.
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 958

طالبی باشدم که از پی آب
گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدشت از برای خاک روم
خاک حالی بزخ زر گردد
ور بدوزخ روم بآتش خواه
دوزخ از یخ فسرده تر گردد
ور ز کوهی طلب کنم سنگی
سنگ نایافت چون گهر گردد
ور برم حاجتی بنزد کسی
در زمان گوشهاش کر گردد
اینچنین حالها بپیش آید
هر کرا روزگار بر گردد
در همه حال شکر باید کرد
تا مبادا اگر زین بتر گردد

درویش علی
۲۴۶

اشتیاق خلق درد سر است
منقطع باش تا ندانندت
گرد هر در مگرد بهر طمع
تا ز در همچو سگ نرانندت
این همه جد و جهد حاجت نیست
انچه روزیست می رسانندت
جگرت خون شود اگر چون دل
صدر جویی و قلب خوانندت
اگر شوی گوشه گیر چون ابرو
بر سر دیده بنشانندت

اگر شعر انک شعر مجازی لباس حقیقت
اقتباس ... و ف ولی معشوق و می
اشعار ... عبارات و استعاراتی گلور
ظاهر ... ناظر اولوب اوصاف شراب و شاهد
و جمال ساق و ساعد ملاحظه اولنمیه که لسان
ارباب طریقده و زبان اصحاب حقیقتده
هر لفظک بر معناسی و هر اسمک بر مسماسی
و کلامک بر تأویلی و هر ناو بلک بر تمثیلی
اولور نته کیم اول عشق مجازیه نسبتله
بر دازی معشوق و می الفاظلرینک
نکته سازی اعنی خواجه حافظ شیرازی
سقی الله براح الرحمة روحه بیورر
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

ای حافظ شیرازی بر ما نظر اندازی ما طالب یک فالیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

نصیحت

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد   نظری بفکن بحالش بت دلربا خدا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی   بپیام آشنایی بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت   نظری کن ای عزیزم که چگونه گشت یارا

بخدا که جرعه‌ای ده تو بعاشق سحرخیز   که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون   چه شود گرش ببخشی نظر وصال یارا

همه شب درود و مدحت شده ورد جان حافظ   بملازمان سلطان که رساند این دعا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل   هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آینه سکندر جام جمست بنگر   تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت   روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند   اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند   ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی   کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد   دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند   در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود   ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون   کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم   روبسوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی   آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

ای که میگویی مشو دیوانه زلفش بگو   تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه   نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود   زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش   رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست   گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   وقت آنست که بدرود کنی زندان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود   گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

الکشف حذف السابع المتحرک
الخبن حذف الثانی الساکن
بحر مضارع اخرب
بمعنا موافق

الصلم حذف المفروق
الاضمار اسکان الثانی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
فاعلن فعلن فعلن
بدرود
بمعنا وداع

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری / باز برهم زده‌ای کاکل مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بحر مضارع

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / رشک آیدت ز کلبهٔ ما همچون بهشت ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای دوست / طوبی نهال سرو و صنوبر خرام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / تا بیابی منتهای کام را

بحر مضارع
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده چه داند فلک خمو[ش] / کین حال نیست صوفی عالی مقام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

حافظ طالب جام

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

عاشق معنی وصال زمانی کندر اول یادکر ذکر خیر اولمویه

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان باد پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت — بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روت را — تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روت را

همچو ما روییم دایم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی ماروت در چاه زنخدانت اسیر — تا نگفته شمه از حسن تو ماروت را

بوی گل برخاست گویا ای پری اندر چمن — بلبلان مستند گویا دیدهٔ ماروت را

میکشد جور و جفا تا کی ز هجران ای صنم — لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

زنثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برار — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

محصول قچن هاروت دل اسنک چاه زنخدانک اسیری اولوردی اکر سنک روینک بزه حسندن برشمه سویلیدی کذا اخذت من تقریری کلستادی وهذا التقریر احسن الی من تقریر سردی

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر شهر کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

روز باشد که بیاید بسلامت بازم — ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که گوید سفر دور ندارد ای حافظ — کو درازی سفر سر نبرد از سر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پرور را چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می بر رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

فاعلاتن مفاعلن فعلن

میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک — هست بر جان سینه های کباب

در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

ور چنین زیر حسن عجب بینم — که ببستند مهر کرده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پایکوب — غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
خط یار رسته بنماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب
خلوت خاص است و جای امن و دلبر در نظر — کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
خلوتی خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بجان
میرسد هر دم بگوشش زهره کلبانگ رباب

ز باغ حسن تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — ز یاد نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
از آن دهان و لبت ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت دین و دل و جانم بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
بدور چشم تو تنها نه عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی — ازین حجاب چه بربسته ای بغیر حجاب

حجاب لغتده پرده و اصطلاحده ... اوتنا نمی معنا نسد دی

پدید روی ترا گل فتاد در آتش — شنید بوی ترا گل ز شرم گشت گلاب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر ببیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
برنگ باده بشوییم خرقه ها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون پالا — که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

بحر رمل

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

جامع ...

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن
بحر رمل

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است
شهسوار من که مه آینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز طرفه میزند ره عقل — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریهٔ سحری و دعای نیم شبیست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تامطربان

زشوق

تا مطربان ز حال منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن — کاینهٔ خدای نما میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماوا که خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دل عشاق خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

جور و کشی ای یار سنگدل / چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور چهرهٔ ایشان ز قاف تا قافست
ترا که مایهٔ خلدست تنزل و تمناست / ازین مثال گر بنیم زوان در اعرافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

٦٦

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او سوز و گدازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

١٠

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

٦٤

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار / تخم محبتیست که در دل بکارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل / در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می گذارمت

٤٣

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست
دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۲۲

۲
آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۳
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
جفای دوست بغایت رسید و می‌ترسم / که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
قلندران طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

لطیفه

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۲۵
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست
حدیث حافظ و ساغر که می‌کشید بدوش / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

۲۶
برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من / خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

٢٠ برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین داد و وین از آن دادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

٦١ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجد باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست زلف او محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز ره‌روی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

از بحر مضارع | حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

١٩ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه‌پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق و وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

در راه ما شکسته‌دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بحر مجتث
مفاعلن فعلات
مفاعلن فعلات

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست

بجان یار قدیم و بحق عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

50

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر و تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

52

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می رفت

می رفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خستهٔ رنجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار — کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در چشم من از هجر تو گر آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

14

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
دل من از هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

73

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
ز خاک کوی خرابات برنتابم روی — کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم — بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشیدست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

٧

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر قدمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
ترا ز حال دل زار من چه غم که مدام — همی دهند زلال خضر ز جام جمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — که کار خیر کند در زمانه محتشمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست و حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
بجرعهٔ ز غریبان خسته یاد آور — چو می دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دل خسته زنده شد بدمت

حاصل

٦٩

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

٦٣

حال خود با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

٨٩

حدیث سرو مگویید پیش قامت او — که سربلندی سرو سهی ز قامت او
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو — که سرو اگرچه بلندست پیش او خود رو است

خیال قامت سروش مقیم دیده ماست — ازان که سرو سهی را مقام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند — بمشک گفت ازانست کین چنین خوشبوست
فراز بدر منبرش خطیبست لیکن کس — نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه تنش — فتاده در خم چوگان او چون گوست

تو از وی نالش طلب بکام دل اگر جویی
چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

٤٨ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
٢ افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
٥ آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
٦ آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
٩ بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
٧ خواهیم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
٤ زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
حافظ جواب لطف ز نظم تو میچکد — حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

٢٧ خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را ز دل ببرد آرام — زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — دلم امید ندانست و در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

٧٨ خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

١٩ خوش آن نرگس فتان تو بی خبر نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی خبر نیست
از لبت شیر روان بود که من می گفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی خبر نیست
٤ مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی خبر نیست
٥ دوش باد از سر زلفش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی خبر نیست
٣ چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی خبر نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی خبر نیست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دینست

۳۲

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

۳۳

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

در عشق ارچه دل خلق نهان میداری | حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد خون من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی روی بچمن | که تاب روی تو آتش در ارغوان انداخت
جواب خط عذار توام تعالی الله | چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم | نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که قسمت ازلش در می مغان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان | مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دینست | ز کارستان او یک شمه اینست
لبانت معجز عیسیست لیکن | حدیث طره ات حبل المتین است
بدین چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرینست
عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد | که دایم با کمان اندر کمینست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

۱۸ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۵۹ دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

۳ دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
گر من و دل فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرا / اثر رنگ و بوی صحبت اوست
ملک عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

۵۱ دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۲۸ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

٨٢ دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
مارا چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور باده طرب انگیز عشق را
جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت

چون صید او شدم تن مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم
از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت
گلگون ز راه دیده دواند و رفت

چون بنده را سعادت قربت نداد دوست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

٨٥ دلم ملال گرفت از جهان و هرچه درو هست
درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

اگر ز گلشن وصلت بما رسد بویی
دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریق عشق
همان حکایت دیوانگی و سنگ و سبوست

بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن
از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست
بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست

قلندری نه بریشست و موی یا ابرو
حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

٦ دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هرکس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

تا سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و این چه

کوی بونده طوب معناسنه در سرکوی محله اوجی وسوقاق باشی باختیم مقتدیدر اوینندق لب گفت یعنی فدا ایلدک حصول سنک محلک اوجنده باشلرمزی طوب گبی اوینندک هیچ کسه واقف اولمدی ومطلع اولمدی که بو طوب نه طوبدر وبو محله نه محله در یعنی جانان عشقنه جانلر وباشلر فدا ایلدک اما کمسه بیلمدی بو جان وباش فدا ایلین کمدر ونه عشقیله در حاصلی عشق جانانی دلده جان گبی صقلرز اغیاردن

لب گفت و گوی تو دل را همی کشد
با زلف سرکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچست آن دهان و نه بینیم ازان نشان
مویست آن میان و ندانیم کان چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

٦٠ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حکایت عجیب هست

٨٧ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیبست و نه این بی خردیست و نه خطاست

ما نه مردان نفاقیم و نه مردان ریا
وانکه او عالم سرست برین حال گواست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

چه شود گر من و تو هر دو بهم باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

چشم بر بند ز انکار و چو حافظ خوش باش / وان کسی کو نه چنین است یقین نابیناست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

یا رب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید / این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

از که دریا گهری آموخت خیال تو مگر / رهنمایش شده این اشک چو خونین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک درتست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / لیک از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خون از نظرم ره گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازان طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نازکانرا سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / منظرش آینهٔ طلعت درویشانست

چهرهٔ بخت که دل میبرد از شاه و گدا / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا ابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سیم و زر در کنف همت درویشانست

حافظا آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

بی مزد و منتی بود هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
٨ ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
٧ این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
٢ رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
٩ هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
٥ در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
٤ چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
٣ در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

٢٥
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
آنچه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست و گر بادهٔ مست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که جز این تحفه ندادند بما روز الست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافهٔ و در آرزو ببست

از افراد بحر مضارع
مفعول فاعلات
مفاعیل فاعلات
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست

٢ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای نازنین شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازان حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت ٦

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

۵۳

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و آن دو چشم میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۹

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که آمد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۹۰

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزم شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش در مجلس / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو حافظ ز اندرون بشنید / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز نداست

۴

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

46
سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریروی دید / دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت
آشنایان نه غریبست که دلسوز منند / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

47
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم توأش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغ دار ازل همچو لالهٔ خودروست

49
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته چو گل چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دلی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

50
ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد

دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت / کم گشته که بادهٔ مهرت بکام رفت

٢٤ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنش میبرند دست بدست

٥٧ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

٨١ شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

٣٤ صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
البحر رمل
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

فاعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلاتن

٤٧ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر کل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای جهان اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

١٢ صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / که هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

٥٨ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک ره جانانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

٤٠ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

بدعمال تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

خمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست
همائی تمنم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما واگرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان پر لولو لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو وصف قد تو بالا گرفتست

١٥ گل در بر و می در کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است ١٧
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگویید و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است — از نام چه گویی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام است

٣٠ کنون که بر کف گل جام باده صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است ٢٣
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صراف است

٨٣ کس نیست که سرگشتهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

زاهد

افتاده نسخ

زاهد و هدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
گفتی بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار بها نیست
ای شمع سحر گریه بحال خود و من کن — کین سوز نهانی نه تراست تنها نیست
الله شهید و کفی بالله شهیدا — کین گریه کم از زیور خون شهدا نیست
روی تو مگر آینهٔ نور الهیست — حقا که چنین است درین روی ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

٤١ کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عارف است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرم چه نوشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

۷۹

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید همی / گر بلایی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ چو رفت از خانقاه / پای آزادان که بندد گر بجایی رفت رفت

۲۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاه راهیست که آن منزل دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

۷۶

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی که بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و رنجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل منت هم درد بخشم هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر هوای آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

از بحر مجتث مفاعلن

۲۳

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذر خواه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم سر / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

۷۷

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست / زین تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / قرص خور عکسی ز روی ماه تابان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکر است / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

واعظ دیگر

چند گویی ای مذکر شرح دین خانقش   دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم کز روز اول محرم این جان ماست

67

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت   خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن   که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی   صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل   من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی   بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

29 بحر هزج مخروف مکفوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

22

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است   خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت   کین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
با روی دلارای تو ای شمع دل‌افروز   دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید   از آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم   دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت   وین طرفه که در روی تو صد گونه نقاب است

راه تو

راه توجه راهیست که از غایت تعظیم   دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

11

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست   تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس   طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من   بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا   خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر   هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
پس نگویم شمه‌ای از درد شوق خود از آن   دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق   ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

37

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست   حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او   عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش   گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر   وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد   که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد   نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

دلیل دیگر

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

8

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست   که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

ازافراد بحر رمل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

٥٤ مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
هو
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

٨٥ نظر پیر مغان موجب عیش و طرب است / روضهٔ میکده را آب هوای عجب است
سر ارباب کرم در قدم او اولیست / چه ازین فرح و بیان جرأت ترک ادب است
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور / قرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنب است
خاطر عاطر ما باده بلعلی طلبد / همسایه اندر طلب نقره و جذب ذهب است

در ازل

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت نوشت / کعبه و میکده و جنت و دوزخ سبب است
گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان / دولت مصطفوی با شرر بولهب است
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن / بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسب است
دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای / جاودان بیسی کنان روز و شب اندر طلب است

٨٠ هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
بسر طلب نیم شبی کشف کرد سالک راه / رموز غیب که از عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
بجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
زبان مدام بدست دگر برآمده / وظیفهٔ می دوشین ز زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

٣٤ یا رب آن شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
باده لعل لبش از لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یا رب آن شاه وش ماه رخ مهر فروز / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و همخوابه و همخانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

خون دل خوردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر میرسد / زین جهان بیدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج / سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم ترک تو برهم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / گر از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

چگونه بسته بمویی میان و بگشاده / تنی چو فیل و تنزولی بسان گنبد عاج

دهان تنگ تو داده باب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد عود تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

ز دیده ام شده یک چشمه بر کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

نداده لعل لبت بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو ای دل / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند / بیاد شه ببر ای نور دیده گوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود   هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست   که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
ولا تو غافلی از کار خویش لی ترسم   که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور   که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ   بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم   بود همراز و همدم زانوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان   اگر بیند قد دلجوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی   ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست   بود میل دل من سوی فرخ
129   غلام همت آنم که باشد   چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند   مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزد از دیده جوی خون   دل در وفای صحبت رود کسان مبند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند   ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
گر طاق میتمایی و گر طعنه میزنی   ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود   آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست   تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

طوبی

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند   زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
51   حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی   دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد   ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر بره گذری یکدم از وفاداری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی   چنان کند که ز اشکم بخون بیامیزد
و گر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در غمزهٔ تو می‌بینم   بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز   هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
81   بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ   که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد   نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
و گر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر   چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک   کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن   که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون   فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو   مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
46   بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت   مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز کف تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

۴۸

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر انست که دارد لب دوست
روشنست آنکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو جای سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۹

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید

نخواهد

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا دادست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک کرشمه ز تو خسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۴۷

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد

ساقی خوش نظر و باده لعلی لبی چو / هر کرا داد خدا با رخ حور العین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

١٢٥ در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

فریاد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
لذت آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدای / بتجمل بنشیند بجلالت برود

١٢٢ حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

گوزللك

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

باچشم

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

١٠٧

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

١٢٣ هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای خدا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

حالیا

غالبا

عدل

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

آنرا که جام صافی صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که تیر عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی / کار باب عقل زحمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد دست ستیغ / امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق بی نوا / کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند / گر در حریم وصل تو باداش میدهند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه جان یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

خرابات دیگر

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و ذکر صبحگاه رسید

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خمی نه تا حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شب گرد تلخ و تیز و خوش خوارست و مست — چون بیابیدش بسوی خانه حافظ برید ٤٧

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

باب

٥ بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که دیده کار همه از سر بصارت کرد
دلم بحلقه زلفت بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین — اگرچه چشم مرا زاهد از حقارت کرد
نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس — اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

٥٦ پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با یاد توام — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن — سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و عهد بر یک عهد و یک میثاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود ٩٥

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

حافظ از باده مپرهیز و بیا باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

اینش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و خیر محض / فرخنده بخت انکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱۲

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

گر غزلهای خوش دلکش حافظ شنود / که کجا ایش نبود شو نگوید بخجند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین هرگز / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جو بر لب تو ندارد دل حافظ میلی / آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بنفشه

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد آن دلبر / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

بیان طوطی نطق تو حافظا بجهان / که داد عذب زبانی و خوش نشانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار / بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

۹۲

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

جنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / خوش این سرو ناز و لعلش لطف جان دارد

جو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سر چشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم | کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
چه افتادست در این ره که سلطانان معنی را | بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد نخ

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فرو بسته ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

٤ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که بسجاده می‌کشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نماز در خم آن ابروی محرابیت | کسی کند که بخون ناب دل طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
سزای گوشه محراب ابرویش کس نیست | مگر کسی که بخون جگر طهارت کرد

٥٠ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشتی و رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

١١ رساند رایت منصور بر فلک حافظ | که التجا بجناب شهنشهی آورد

بصر جای جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
دوای غصهٔ دوران اگر توانی برد / بدور بادهٔ گلگون اگر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

۱۱۹ گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم شوخ عربده‌جو / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

۱۰۸ دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

۱۱۴ گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از ره گذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
این باده که پرورد بخمار خرابات / از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

۷۱ حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار یا بگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست کی با تو دست کوته ما در کمر شود
روزی گر اندهی رسدت تنگدل مشو زو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری سرها بر آستانه او خاک در شود
از بهر کرانه تیر دعا کرده ام روان باشد کزان میانه یکی کارگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من آری بیمن لطف شما خاک زر شود
صد نکته غیر حسن ببایدکه تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس گر خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تنم ز رنج فراوان همی بنا ساید دلم ز انده بی حد همی بفرساید
بکار حسرتی چون بر شود ز دل بسرم ز دیدگان نم باران غم فرود آید
ز بس که رنج بدیدم چنان شدم که مرا از آنجنان چه غم ار طبش من دگر آید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوان از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من روزی بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه خود ببرد از من آنچه بود مرا بجز محبت جانان که دیر می پاید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد گوش چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
چو دوستان من از من گرفته اند کنار چگونه دشمن من بر تنم نبخشاید

غمی نباشد از آنکه خدای عز و جل دری ببندد و تا دیگری نبگشاید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود

حلقه

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است بر همانیم که گفتیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

٤٥ بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
بدین چمن چو درآید خزان بیغمایی رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

٦ شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

٥
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا و چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

٤٤ نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان ز و پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که وسمه ناز کشید
مپوش روی و بشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی و آن نگاه و دید
بنوش چنگ و رباب و نبیذ و گل که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید
مگر نسیم نفت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو هر دم از تو / چو باد می شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

٤٥ ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچاره گان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

٤٦ حجاب راه توی حافظ از میان برخیز / خجسته آنکه درین راه بی حجاب رود

بجز مستیت ندانم که ره بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بجز راه مبر نداین مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله برمن درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد
٥٢

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره دریای آتشینست / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
آنرا که خواند استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد
٧٦

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
شکایت شب هجران نه این حکایت حالیست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون طمع مدار ای دل / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / محال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید
١٢٨

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
مغبچهٔ میگذشت راه زن دین و دل / از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاهست / دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد
٤٤

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد
واندر سر من خیال رویت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر دل که نباشدش سر هجر / از دولت وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	~~هم مگر لطف خود پیش نهد گامی~~
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند — ۶۹

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه درو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود ما را	غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش توش مهر بر دهن باشد — ۴۱

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
خود نه حیوان و حبوبات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست	ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی	که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ولا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی	که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
تو گز مکارم اخلاق عالمی دگری	وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست	که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود — ۸۴

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در میخانهٔ ما	شرابی خور که در کوثر نباشد

ای فوزی شرابی جو القوم جامی پر بخش کر

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب — که با او هیچ درد سر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنان زیبنده افسر نباشد
بنام ایزد بت سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۹۶

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
حسن تو گرد ز سر رشته خود با خرم — آن مبادا که طلب کاری دولت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که درو نور محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

در عاشقی که چون برق انور طلب نباشد — گرم منش بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیاید — اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

درکار

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب — خرمهره همجلس چو قرین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر خراب — سودای خام عاشق از سر بدر نکرد
هر کس که روی تو ببوسید چشم من — کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

کشیده نسخ

۱۴۴

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسد — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار بجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد
حافظ چو وی خوش نشست مجلس — اسباب طرب تمام دارد

من ایستاده ام که کنم جان فدا چو شمع نسخ

دام نسخ

بی نظر نسخ

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و کلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عاشقست — جان بنسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل بحث بندگی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا که می بنوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دست

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
چشمی پر آب حسرت دارم که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
هردم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش بر لب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم هردم گرد چمن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
در ره عشق دل گوشه نشینان خون شد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا بگویید بحریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
بشکفد گر گل طبعم ز نسیمت چه شگفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
چه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
وصل خورشید جهان‌تاب ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین دایره میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قران خوانند

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار ببنیاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

۱

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه بو بینید که با یار چه کرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و ما را بغیر باده دف و نی — اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریایی را بجایی بر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — بگو آن خضر پی ساقی مرا ساغر نمی‌گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشین دارم ولیکن در نمی‌گیرد

بیا ای ساقی شیرین بیار آن بادهٔ رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

بنازم چشم مستت را چه خوش صید دلم کرد او — که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از و بر دوز — برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

من این

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

۱۹

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آبرو بنیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قوم دیگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۲۶

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان قدسی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بی کران کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم   چو با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست   که درد اشتیاقم قصد جان کرد
که را گویم که با این درد جانسوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت   که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد ١٤١

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود   تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی   جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عاشق چو سپند رخ خود میدانست   آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل   در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد   آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش   مگر آنکه عکس رویش بره چراغ دارد
بنروم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره خالت ره دل زند بهر شب   چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم   که بسوختیم و از ما دل ما فراغ دارد

سزد ار درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم   این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن   روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع   چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن   که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن   ویران سرای دل را وقت عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود   کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادو کمانکش از بهر غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
٨٠ هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من از آن ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب العنب یاقوت رمانی بود
گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده باد — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — بد پسندی جان من برهان کم دانی بود

دی حریفی گفت پنهان میخورد حافظ شراب
٩٠ ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه می روم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

از دست

از دست برده بود خمار غمم ولی — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام — روز نخست قسمت من این حواله بود
خون میخورم ولیک چه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

آتش فکند در دل حافظ نسیم باغ
٩٨ زان داغ شد بمهر که بر قلب لاله بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت — که بافسوس عدو صبر و ثباتم دادند
من اگر کامروا گشتم و منعم چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال — که در اینجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

حافظ آن دم که ببند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود ٥٥
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله که صبا از تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ٧٩
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد ١١٥

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب

چونکه درد سنده کورمز کیمه دوا ایلسون

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد ١٠٠
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که فی الحالت بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ ١٢٤
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

در هوای قد سروت گفته ایم
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

اینک در تدبیر غم بیچاره ایم
چاره سازان غمگساران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد

باغ قرانلر

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا آن رازداران یاد باد

٥٧ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند
من ار چه در نظر دوست خوار و زارم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / بیار باده که دوران جم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
بعد ازین تا در میخانه نیاید دف و چنگ / قصهٔ غصه که در فرقت یار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم یار / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

گرچه

گرچه بربسته بدند کار من و زلف نگار / حل آن عقده هم از روی نگار آخر شد
صبحه در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

٥٩ روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
من نه تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

٨٧ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست هیچ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر انکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید انکه زحمتی نکشید
خدایرا مددی ای رفیق راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ — مگو نسیم مروت درین زمانه نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و صوفی هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — ممکن که گوی فرصت در آن میان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — باشد که گوی دولت در این زمان توان زد
از دوست در مجالس ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک ره گذارش آب روان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ بحق قرآن از شید و زرق باز آ — باشد که جام عشقی در این جهان توان زد

رو بر رهش نهادم بر من گذر نکرد — صد چشم لطف داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کینه بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیر تو جانها سپر نکرد

~~کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن~~
~~با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد~~

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی برد دل صید — خیال آنکه ز بهر شکار باز آید
سرشک من نزند موج در کنار چو بحر — که تا میان ویم در کنار باز آید
به پیش شاه خیالش کشید ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که برین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین تو قراری داد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست نگار باز آید

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز — خیال زلف درازش بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

ساقی ار باده بدین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
زاهد خام طمع بر سر این کار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برار
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد ٤١

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله می رود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره صد ساله می رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می رود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله می رود

از ره

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله می رود
باد بهاری وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می رود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است / که حافظ فال ازین دفتر بنام بختیاران زد
دوام ملک و لطف او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / ٣ که حسن روی گل با ما چها کرد
از آن گلگون رخم خون در دل افتاد / درین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم زان میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دین و دولت بو الوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — ببین که اندر سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من — همچنان دل پی او بهر وفا میگردد
از جفای فلک و غصه بجز ناله زار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیرگاهیست که با برگ و نوا میگردد
چند گویی مرو ای دل ز پی نفس و هوا — کین هواییست که در عین خطا میگردد
بهواداری آن سرو قد لاله عذار — بس که آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندیست بامید دوا میگردد

٥٤
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
بی شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو — بسرم سایه آن سرو سهی بالا بود

دل چو پر

دل چو پرگار بهر سو دوران میکرد — و اندر آن دایره سرگشته پا برجا بود
از تبان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در کین من دانا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

٩
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
وانکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورقی بود از آن نکته محشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا میکرد

٧٤
سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا دلها چو بربندند بر بندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ندیدیم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند ~~میخوانند~~ میرانند ٧٧

١٠٩ سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
نخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / که کمین صید رهش هم دل و هم دین آمد
ساقیا باده بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد ١٢٢

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بخت و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

٢١ شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان عرشش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم می‌نماید قطره — این حکایت ها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان خود قربان کنند
خوش بر آ از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
کو نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

سرکشی حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند ٢٠

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند ٧٩

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد ١٣٦

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد

دل دیوانهٔ ما را

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد
ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم | ولی می ریخت خون از ره بدان هنجاری آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن | که رو از شرم آن خورشید در دیواری آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشواری آورد
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیماری آورد
مرا همچشمی جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می فرمود اگر زناری آورد
خوشا آن وقت و آن صحبت که از زلف گره گیرش | بدر می برد کار دل که خم اقراری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه | ولی عیبش نمی کردم که صوفی واری آورد

۱۲۲

صورت روی نگار از خون بیدین بسته اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم | سایبانش از گل و عنبر گرد نسرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان | اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلفت مشک افشانی بر عاشقان | مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یا رب آن روی است در زیر آفتاب عقد کلاه | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
جمله وصف عشق من بود و حسن روی تو | پیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق | غیر ازین دیگر خیالاتی تخمین بسته اند

۱۱۶

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد | که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگوی بشنو سخن خوش بیار بادهٔ ناب | که زاهد از سر بازار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ | مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۸

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای کبک خوش خرام کجا می روی بناز | غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی او در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

۱۱۸

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
و آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بقدح گو بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از غیب پدید آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازیی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کاخر | هم با سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل | آنجا که جمال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
سر تا بقدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
ورزانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
گفتم که التماس کنم بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود
حافظ بیا و لعل لبش باده میخوری | مگذار زمان که مدعیان را خبر شود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف سوخته دل در طمع خام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

عشقت

۲۷

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوکوارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که در یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بمدرسه کانجا سیاه کارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من / پیاده می روم و همرهان سوارانند
خلاص اهل دل از زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستکارانند

ز نقش چهره حافظ همی توان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند ۱۴۴

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
یا رب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در و آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن شنیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آنده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود ۲۹

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / بی نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی رسد
با خاک کوی پست شدم همچو خاک از آن / تا آب روی می رود و نان نمی رسد
سیرم ز جان و دل بدل راشان ولی / بیچاره را چه چاره که جانان نمی رسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست بدوران نمی رسد
بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
از آرزوست گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی دل ارزان نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد ۴۷

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی که وصل تو چون شمع یافته پروانه / بزیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

جو کل سوار شد بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ بر آمد جو نغمهٔ داود
بدور کل منشین بی شراب و شاهد و چنک / که همت دور بقایش دو هفته معدود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان غیاث دین محمود

بیار باده که حافظ مدام استظهار / بفضل رحمت عامست و غافر معبود ٦٤

کداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی کنج حضور / بسی شدم بکدایی بر کرام و نشد
بلابه کفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
روانست در بر اکر میطپید کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / جه خون که در دلم افتاد همجو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویشتن نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب کنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانکیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نکار رام و نشد ٧٤

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید / کفتم که ماه من شو کفتا اکر بر آید
کفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / کفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / کفتا که شب روست او از راه دیکر آید
کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد / کفتا اکر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / کفتا مکوی با کس تا وقت آن در آید
کفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد / کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / جو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اکر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / جو لاله داغ هوایی که بر جکر دارد ١١٤

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / کر من سوخته روزی بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / کر فتد عکس تو بر لعل نکینم چه شود
زاهد شهر جو مهر ملک و شحنه کزید / من اکر مهر نکاری بکزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اکر عشق اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر کرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نکفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود ٧

کنون که در چمن آمد کل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنک / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
ببدع تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
شد از بروج ریاحین جو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان جو خلد برین شد بدور سوسن و کل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

جو کل

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گفتم کیَم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله می رود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تویی عمر چرا باز برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور / گفتا که همه وقتم ادعیه این بود

گرمی

٨٨

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین عمل برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکه نه این ترانه سراید خطا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ٩٤

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری جانب فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعته عمری که درو داد کند ٩٩

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان نام و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و شانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

۱۰۶

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد ۷۵

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس رنگ کشید
که بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد ۱۴۶

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمین زبهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل یقین میدان
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو و قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت حافظ
کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن نبرد سخن دان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد ۹۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی هر مشکلی بود

دلم هشیار بود و مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیق کاردان و قابلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سایلی بود

٤

بگرداب جوی افتادم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود

برین مست پریشان رحمت آور — که وقتی کاردان و کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب درها فشاند — ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو حافظ که دیگر نکته دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود

بزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — که ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق خدمت شب و روز — تو ازین بنده دل رفته بکلی مبراد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا از هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست — کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که حافظ این کس باشد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر انکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید ٧٠

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش از غصه نخفتم که فقیهی میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد ١٢٥

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرحبخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندفروش — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که کار عشق ازین اسباب بی قانون

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که تنها مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی خوش
که کار شرع ازین افسانه بی قانون

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

٨٥

معاشران ز حریف شبانه یاد کنید
حقوق بندگی مخلصانه یاد کنید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد کنید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد کنید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد کنید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد کنید

سمند دولت اگر چند سرکشست ای دل
ز همرهان بسر تازیانه یاد کنید

ز روی مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز عهد حافظ و این آستانه یاد کنید

٨٦

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل ازین باغ بپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

١٠٥

مرا می دگر باده از دست برد
بمن باز بنمود و آن دست برد

نه او افزون بری سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید | بمیرم بدان پا که او را فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی بکن واعظا | که چون مرده باشی نگویند مرد
شو مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

٩١
برو زاهدا خورده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو گویی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبانست | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند

١٢١
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن دری داند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند | صورتت نادیده اطلاقی تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست | این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهانبین کرده اند
از خود و بیگانه چون داماد بر کشید | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان زینجا مشام عقل مشکین کرده اند

٦١
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی بود هر که در او غش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین دست زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

٦٢
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش | که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ... ولی بنخت من امشب سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید ... وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
نکه بروی دلارام یار ما و رنی ... بهیچ وجه دکر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز ... بلای زلف درازت بسر نمی آید
ز شصت صدق کشادم هزار تیر دعا ... ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

89 کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ... بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ... گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازو و سرپنجه بخوبان مفروش ... که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون ... که بتیر مژه هر گوشه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد ... خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل ... بلبلان نیز سزد از دامن خاری گیرند

96 حافظ ابنای جهان را غم درویشان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ... عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد ... چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روم خورده مگیر ... مجلس وعظ درازست زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی ... مایهٔ روز بقا را که ضمان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ... تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ماه شعبان

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید ... از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت ... که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود ... چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

146 در تن حافظ مسکین ز رمق بیش نماند
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد ... بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش ... عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش ... سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم ... بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو ... اگر امروز نبردست که فردا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم ... آه ازین روز که بادت گل رعنا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است ... هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد ... ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
جام مینایی من سد ره تنگ دلیست ... منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد 18

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ... چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
یارب این نو دولتان را با خر خودشان نشان ... کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
حیرتی دارد دلم زین واعظان خیره رو ... آنچه بر منبر همی گویند کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری ... کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

حیانة

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه قدر دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندرین جا طینت آدم مخمر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبح دم از عرش می آمد خروشی پر ذوق / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

صفیر عقل گفت نسخه

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط شیرین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که ناید خیر زان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد ۱۲۹

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه از عشق تو هست آن بدل و جان / برود این دل من وز دل من آن نرود

آنچنان

آنچنان مهر تو بر جان رهی دارد جای / که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

صبا در آن خم زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

مباد زان بلا خواجه را نگهدارید / که همچو جان گرامی شما نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد ۵۸

۷ هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می خرقه / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دل من ز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم درین کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بجمال تو جهان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هوس باد بهارم بسر صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و کرد مرا آب رخ از اشک چو سیم — زر بنورد و کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ عشق ببست — پای پیل خودم لشکر غم از جا برد
راه ما برد وی آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می داد ز لبت دم ز روان بخشی زد — آب خوی زان می جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد — ٧٥

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت — که فراق تو مرا دیده چو دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — که درین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و بیا — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که دل وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد — ٥٢

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد — ١٠٢

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی سر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود انجا مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۲۰

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر سلوک
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نقش پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد ۱۵
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

٦٧

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانکه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می رقصند با هم مست و هشیار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست / دل اندر دام و دینم چنگ غدار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

کوکل غصه‌سی ایدده

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که آن خاک ره یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی او / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژده گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
عاشقی و ساده دلی شیوه جانبازانست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از ره بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی ز فراق و غم او پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

زان رو عنان کشیده رود شهسوار عمر

حافظ سخن بگوی که در عرصهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

چون صبح کرد رسم جهانگیری آشکار / وآفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار
برخواستم بطلعت ساقی و خواب خوش / در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز / آراسته چو طلعت دستور کامکار
آن گوهر از کدام صدف خاست کاسمان / بر وی هزار کوکب و در میکند نثار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان بی دل شیدا مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم / تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور
می خور ببانگ چنگ و مخور غم اگر کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز لعلش بوسه می چینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بر دار و بخود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زین دیار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار آخر

بتی چون

بتی چون ماه پیشی آوردی در جام شد زاری / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
رفته گیر از بر من آتش و آب از دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
گو ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار // برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار // یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می // کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام // در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام // گردنش زن می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی // یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو // بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست // قلقل شیشهٔ شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید // داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر // تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده // گر گناهست و گر صواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر // سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش // که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه // ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار // فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدارا // که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ // فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار // وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل // نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی // کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت // سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست // ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر // ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست // که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ // تو آب دیده ازین ره گذر دریغ مدار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار // ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی // کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن // از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو // کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم // یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد // جام مرصع تو ازین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست // بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست // از می کنند روزه گشا طالبان یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود // تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود // ناچار می بنوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر // بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم // تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / که برم جوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون که رسته از زنجیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می کشند درین حلقه باد در زنجیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز گفته‌های ظهیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار

بیار ساغر یاقوت و فیض خوش دریاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید اگر واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و افسوس رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختا
میزند هر لحظه تیغی زان بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می دود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر رز برده نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری چو گل از لبش ببوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام بر املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن پاک نازنینت باد
هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است | هزار تعبیه در پادشاه حکم انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که با تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است دوراز | ستاره می‌شمرم تا سحر چه زاید باز
غمی که چون سپه زنگ روی دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سر آید باز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز
چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | نوید وصل تو داد جانم باز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
شب وصال بحر که ز بخت خواستهام | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رخ بخاک نه ای حافظا بسوز و بساز

منم که

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو | بشرح راست نیاید بسالهای دراز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر شوق | ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
من از نسیم سخن‌چین چه طرف بر بندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | سوار باد نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب | حدیث دوست بگویید پیش محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جسم و جان بدارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ایضاً

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختیم ای بی وفا فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از دوران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل شرم بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک یار / از جناب آصف شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم مرا تو عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
وگر کمین بگشاید عدو بگوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم   ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   که شیشه‌ای لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ چیز دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس   زین چمن سایه‌ی آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد   از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین   کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان   گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را بهشتم مفرست   که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
شعر چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار   از آنچه بر دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل باش   خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست   بشیوه‌ی نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش   دلم از عشوه‌ی یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف   همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح   چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار   هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری   میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق تو گر سیل فنا نیست گذار   میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش   بت شیرین لب سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پریوش   ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم در آغوش
ز تاب آتش سودای عشقش   بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست   بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش   ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا میباش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز عود — عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا در دلش

تا در دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید زمان باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا نامه که برد بدوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست شاه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجو از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدایا — که دارم عشرتی خوش با خیالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز مال قارون بیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

تو بنده گله از دوستان مکن حافظ / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم ببین و جرم پذیر و گنه بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دوش با من گفت پنهان کاردان تیزهوش / کز شما پوشیده نبود راز پیر میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت اینک حدیثی گر توانی داشت گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم من این حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه صواب / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست روی انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای باطن کوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیا و رمی که نتوان شد ز مکر اسمان ایمن / بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین دلق زرق را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی مشکبار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید / ما را بعفو لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بیشکی راه بری در حرم دیدارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشی بیاموزندت کاری خوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر ز لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خون من صبر من خستهٔ دلداده بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقهٔ نوش / که جگر خون شد از آن غمزه چو نشتر و نیش
بجمع خوبی و لطفست رخ چو مهوشش / لیکنش انصاف و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بدلداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
ازبس که دست میگزم و آه می کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل تو شاد باش که یار تو تندخوست / بسیار تندخوی نشینند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج بحر حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می فروش
لطف الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
فضل خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چگویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

کوشش

کوشش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشته بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
باد به نافه گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
که دلم حق دعا بر خط و خالش دارد / محترم دار دران طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست برآورد ز رستم / حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری اخلاص چو پروانه ز شوق / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ماست

گوی چوگو دیدم همیشه بهوایت رقاص
زر خالص کند ار خود بود مجور رصاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام
حافظ این گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
محتسب خم شکست و بنده سرش
همچو نیست جام جمی که مدام
مطرب من زهی بزن که بجرح
فضلت از عشق باد نه از عقل

مثل القاص لا یحب القاص
السن بالسن و الجروح قصاص
مرده را زنده میکند بخواص
مشتری یا مجو زهره شد رقاص
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
معانیی که زحوری با شرح می گویند
بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
بشرم مانده تن یاسمین ازان اندام
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق

که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
زحسن لطف بپرسی بیا ازان عارض
خجل بمانده گل گلستان ازان عارض
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
بزار مانده مه آسمان ازان عارض

اب حیاتی

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان
چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست

شمس فلک خجل شود از رخ خوب ماه ارض
رؤیت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض

از رخ

از رخ تست مقتبس خور زچهارم آسمان
جان که فدای او نشد مرده جاودان بود

همچو زمین منقمین مانده بزیر بار قرض
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و برض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشته خط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین
زلف گشاده کرده خوی چون بچمن در آمد
گه بهوات میدوم گرد شمال جان و دل

ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط
گشته روان زچشم من آب فرات همچو شط
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
راست بمشک ناردانی بر رخ ماه یک نقط
شد رخ گل چو ارغوان مشک و گلاب شد نقط
گاه ز آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان
بزلف و خال نهان دل مبند ما دیگر
تو از کجا و امید وصال او ز کجا

که گرد جمله نکویی بجای ما حافظ
چرا که نیست مرا با تو ما جرا حافظ
بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

بامداد آنکه ز خلوتگه کاخ ابداع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ برین

شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
که نماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک   ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر   جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر   که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب   عارفان بر سر این رشته نخواهند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی   که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل حافظ دین شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع   شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست   بس که از بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت   تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد   همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست   این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو   کی شدی روشن بگیتی سوز پنهانم چو شمع
همچو شمع یک نفس باقیست با دیدار او   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست   ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

تسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر ملک و مال نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد   رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی

صراحی و حریفی خوشم ز دنیی بس   که غیر ازین همه اسباب تفرقست و نزاع
برو ادیب بجامی گرو کن این خرقه   که بوی خیر نمی بینم ازین اوضاع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق   بیا رفیق صوامع که تا کنیم وداع
خدا را بهم بشست و شوی خرقه کنید   که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست   کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان و بس بساز سماع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع   که هست در نظر من جهان کمینه متاع
ببین که رقص کنان می رود بنالهٔ چنگ   کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی   نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ جدا خدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم   که بود در شب تاریک بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور   که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب ز چشم   نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن   دهن گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست   یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر ابلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بیار و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر بر آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

ازان سبب من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر طریقهٔ عیش / که در کمین که عمرند قاطعان طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از بهر این خیال دقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که با بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم لعل ویست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر ششجهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
بزن براوج فلک حالیا ز اوج عشق — که خو برو اجلت عاقبت بتیره مغاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
بغربتی بغنی قتیلی حیاتنا ابدا — فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستم ندارم از فتراک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود دو دل از فراق تو چاک چاک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال نزول — رسد بدولت وصل تو کار من بوصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای سنگدل بحضرت تو — که در دولت من بیدل نمی شوم مقبول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
کجا روم چه کنم چون زیم چه چاره کنم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی آرم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل چون بهشت — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل / پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو ای جان / پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان / نیکو نبود معنی روشن بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست / مه را نتوان گفت بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فروشی / چون نیک نگه میکنیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی / در دامن او دست زن و از همه بگسل

بچشم تو ای لعبت خجسته خصال / بسرو خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایبان امید / بخاک پای تو یعنی بر شک آب زلال

بجلوه های تو و ز شیوه های رفتن کبک / بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال

بطیب خلق تو و نسخهٔ شمامهٔ صبح / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مار است زیر خاتم چشم / بآن گهر که شما راست در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل / بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند / بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت مرا دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

روا است نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام / نیم بیاری توفیق ازان جناب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا بزیر لب از جام زهر خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز لؤلؤی نظم در خوشاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که رسیدی بما ببوی وصال

یا سلمی و من بذی سلمی / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال

ترک ماسوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا بریدالحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد لازم و واجب / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

آب چشم تا کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بد نامی من / ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن / یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل

ره مرو با خود که مقصد گم کنی / یا منه تو اندرین ره بی دلیل

سالها در فکر آن بتم که گفت / پیل بانی بر لب دریای نیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

یار سوم فیل بانان یاد گیر / یا مرو هندوستان بر یاد فیل

حافظا گر معنیی داری بیار / زانکه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممت روح وداد و شممت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احاد

احادیا بجمال الحبیب قف فانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گل زیر هفت پردهٔ چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود تن در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر / چندانکه از جوانب انگیختم رسایل

در عین گوشه گیری عقلم ز ره بینداخت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از راه دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یارب ببینم او را در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شوقی نه پدر را به پسر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسلست / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم
پند حافظ شنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از گنج و گهر می‌بینم

الم یأن للاحباب ان یترحموا / ولما قضین العهد ان یتندموا
الم یأتهم انباء من بات بعدهم / وفی صدره نار الاسی تتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری / علی مهج منهم فیجعوا ویرحموا
حکی الدمع عنی ما الجوانح اضمرت / فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز واخضرت الربی / فللغوانی الغید لا تترنم
تشهور بها الاوطار تقضی من الصبا / وفی شباننا عشق الربیع محتم
بنی عمنا جودوا واعلنا بجرعة / وللفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة / ترحم فداک الله فالجبر مغنم
لکل من الخلان ذخر و منیة / وللحافظ المسکین فقر و مغرم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال من بیاد آور که خدمتکار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
رموز عشق و سرمستی ز حافظ دان نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بنگریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بترکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانان عالم را طفیل عشق می بینم
اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم کرد | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد بشکفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش | چرا ملامت رند شراب خاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکار کنم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت | گر آشنای بحر عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم زنی ز طرهٔ جانان بسوزمت | نکس کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دورم بصورت از در دولت پناه تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی با گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رود خوش بخوان ساقی سرود خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز   بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم   که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست   که از آن دست که می‌پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گر چه با دلق مرقع می رنگین عیبست   مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست   میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی   مکنم عیب که من مشک ختن میبویم

ای نوای سرو روان من گل و گلشن چکنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مدد ار گو چراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست   اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر   که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی که از پایم در آورد   بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای

برآی ای آفتاب صبح امید   که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات   بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند   که از خاک رهت سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ   که گر آتش شوم در وی نگیرم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد   بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق   که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر درد   بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
برو بهر دم هشیار ای نصیحت گو   سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست   که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت   که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست   آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال   ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی   جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت   الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه   کین بود قول بلبل بستان سرای جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس   بسیار گشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بگنج میکده دارد قرارگاه   الطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق   جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر غیر گم شد از ضمیرم
قراری کرده‌ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام چرخ می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم   اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آنکه بر گرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار ناگزیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین چگونه می‌سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز برم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی   هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن   کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بجاك

بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد   چو غنچه در دل آن تنگ جا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت   از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
دردم طبیب نداند دوا اگه من   بی لب دو خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما   من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست   حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر   کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روی   کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست   کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی   در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گلهٔ رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی یار / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک آن جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه از عشق شاه بود / وز شاه راه عمر برین جاده بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشود / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

برکلشنی

برکلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سال خورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو از ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست / نه جلوه می فروشم و نه عشوه میخرم
حافظ ز جان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابی نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بس که در خرقهٔ تقوی زده ام لاف صلاح شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند با مدعی بگوی که چون ترک می کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه تا که حکایت جم و کاووس و کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد یار روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی منظر چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منزلی نمی‌بینم منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر دوشین براه باد نهادم چراغ روشن چشم
باضطراب کسی رحم کن که نیمه شب برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره ها که فشاندم ز لعل باده فروشت چه عشوه ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
امید در شب وصلت بود و زغم که ببینم طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم
چو غنچه بر سر کویت از آن گذشت نسیمی که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ که بی فروغ رخت نور از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گر چه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

سوی رندان قلندر بره آورده سفر
دلق شیطانی و سجادهٔ طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
که باین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذاری و بگذاری نه نشان کرمست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظا کار ز همت بگشای
ور نه بس جور ز اصحاب خرابات بریم

حافظا

حافظا آب رخت بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بدان بوی سر زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

تا ز پا ندر چو غم بار گران یاران نیست
یار سایان مددی تا خوش و آسان بروم

نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

بهوای رخ او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جام و پیاله گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی ببخت نیک
بر عمر نام دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر ما مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه مرتبه از لطف خدا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان شما می بینم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده بر بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بدین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / بس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت خود بشکرم و از روزگار هم
واعظ برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از می جهان پرست و بت غمگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی و یار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در گردش آورد / این پایدار کوکب عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و دور طور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سروقد و گلعذار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
حافظ که در ثنای تو چندانکه درفشاند / پیش کفت بود خجل و شرمسار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس طرب و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک ره زن اهل هنرست / چون ازین قصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان بر گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لعل لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده بمی در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغت بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / بازی چون ز لبانت نفسی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دردم از یارست و درمان نیز هم / تن فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها / اشکارا خورد و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش زمین / بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / واصف ملک سلیمان نیز هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / مفلسم دریوزه از اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوش خرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنود بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان نیز استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت / التماس آستان بوسی حضرت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندین نصیحت میکنم
از زمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

حافظم در محفل و دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز لب و ساغر / بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست / تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش / وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش / سال خورده میم امروز به از صد پیرم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم
بدان شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
مکن عیبم بچون خواری ازین دشت / که کار آموز آهوی تتارم
اگر گویم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
بپیری گشت حافظ مست لیکن / بلطف آن جوان امید وارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
گرم از خاک بر گیری نگارا / بپایت زاب دیده دُر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امید وارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
جون فلک سر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی / که ازان روز که دربند توام دلشادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
درین چمن نکنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم
زشوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
کرم نه پیر مغان در بروی بکشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

نقش

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا کنون / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
گر عشوهٔ ز ابروی او تا بجو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کنی ورنه سخن اینست ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که با خدمت کجا گفتیم

بیت

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینش نمی‌باید / جزای آنکه با زلفش ز چین و از خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش لب لعل تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فنا ای حافظ / چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / دایم من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآید غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق اندر طلب بر خوش خرامی میزنم

هر چند آن آرام دل کامی نبخشد او ز دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه ازو غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه کامی میزنم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم / رو و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار بسته نیز بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل / زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که پابند عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه / چشم امل بدان خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن دو سنبل خوشبو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بدو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی همدم آب حیات | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلستان چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشه کاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و یاران دوستکام
باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک | نقل از لعل نگار و قوت از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آمیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه | وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
درین خمار کسم جرعه نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان موی میانت که دل درو بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا | بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | می حرامست درانجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

نامکر

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر لطف خدا یار شود | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
بعد صد سال اگر باد تو بر من گذرد | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش | چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو درین کار مرا بین که بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی برود از پیشم

بر جبین نقش کن از خون سیاهم خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بگوی / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من در چین / که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشه ایم / پادشاهان ملک صبح گه ایم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک ره ایم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنه ایم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مه ایم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کله ایم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده ایم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که مدام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بدر خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل ره دل گشته فرو مگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا / بجز از خاک درش با که بود خود کارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در رهش از دیده شمارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست / عمری بود آن لحظه که جان بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز باده نشاید که بود محرم رازم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش را / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ بتولای نگار / یکسر از میکده با دوست بکاشانه روم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
از بس که چشم مست درین راه دیده ام / حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه میکشم
حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشم و دل جنگی بود / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم روز هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل چو بیمار شد از دست رفیقان مدد تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر یار کجا دوست کدام

یارب

یا رب آن قافله را لطف خدا بدرقه باد که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
چشم بیمار مرا خواب چه در خور باشد من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم
عاشقان را گر در آتش می نشاند قهر دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
ور تو میگویی که زاهد شو بچشم و سر ولی میروم کین مشورت با شاهد و ساغر کنم
ور چو بید لرزم تا که کنون صافی شوم بعد از این از شرم روی گل کجا سر برکنم
ور چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضع را ولی چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و دیده راهت پر در و گوهر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر دفتر دیگر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

دوش میگفتم که لعلت شکری بخشد ولی
تا نه بینم بر دهان خود کجا باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر
از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کین چنین افسانه را باور کنم

مستانه ما عنان دل از دست داده‌ایم
همدرد عشق هم نفس جام و باده ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم و ز ره افتاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مخوان که همین لوح ساده ایم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

ره رو منزل عشقیم ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

باچنین

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

هوای خاطر خلوت ازان شمع چگل دارم
فروغ چشم و جان و دل ازان ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربانم
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان که قصد انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب آخر زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو من در دور اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ ازین صد رنج و غم لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

4 رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

2 عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

3 خوش براییم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

بدا که گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم و باز دران غوطه خورم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان پاها
سرشکم سرخ میکرد و ازان بر چهره و زردم

تو خوش میباش با حافظ بگو رو خصم و جان میکن
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز جهان دست‌فشان برخیزم

ما حاصل خود بر ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون کشتی سرگشته بگرداب درافتاد
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پی‌اش دست بجا داد
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر دل ویرانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب / مهیمنا بعزیزان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد به پیری من کی حساب بردارد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / غریب من که بجز باد نیست همرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / با چند این چنین شدم آنچنان شدم
زان روز بر دلم در معنی گشاده اند / کز سالکان درگه پیر مغان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد اندر انجمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد آن خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / بین که در شهنامها شد داستان انجمن
اسب چوگانی چرخ رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
بعد ازین نشگفت اگر از نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه گیران انتظار روی خوبت میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه ده / تا ازان جام درافشان جرعهٔ بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده که هست المستشار مؤتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هش دار و گوش دل بپیام سروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای نی خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک زمیان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست / کاب حیات از چشمه میخورد سار حسن

حافظ طمع ببرد که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

بالا بلند عشوه گر چاره ساز من / کوتاه کرد قصهٔ دور و دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه ز یور تبسم گل خوش / بعینه دل و دین می برد بوجه حسن
ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بگرد سمن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث و قصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
رخت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ما / که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان روی گرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتمش یکبار بگذار کو سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل
تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون	آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون
از درون شهر شیراز از در هر خانه‌ای	دلبر رعنای شوخ و شنگ می آید برون
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب	باده‌های بیغش گلرنگ می آید برون
بر سر منبر بوقت وجد و زراقی و حال	از سر دستار واعظ بنگ می آید برون
در درون باغها آواز مطرب صبح و شام	وای بلبل با نوای چنگ می آید برون

اینچنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه از آن دلتنگ می آید برون

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ	وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهان بگفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب او اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید	کو بچیزی مختصر چون بازمی ماند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست	بس حکایتهای شیرین بازمی ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
شیخ در هر گوشه‌ای افسانه خواند ز من

چند آنکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست	گو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن رنج از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند از ادیبان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین	چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین	صراحی خون دل بربط خروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش درد نوشان
لب میگون و چشم مست بگشای	که از شوق تو می خامست و جوشان
ز دل گرمی حافظ برحذر باش	که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

بچشم و ابروی ساقی نهاده ام دل و دین
درا درا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

بیش از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای طینت پاکان پاک دینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش بکرد
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی داری
شادی زهره جبینان خور و سیمین بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان کیند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را بآب باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما ز جام و باده و ساقی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و زود عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرد و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن کند شتاب
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زان جایگه که عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای بود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن کار خود بباد زدم
که تا خراب کنم زنگ خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقهٔ ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شد از خاکدان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد از جهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی
گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

در دو جهانش مکان نیست بجز حول عرش
کان وی از معدنست جان وی از لامکان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق این و آن

جهد کن در صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان روی گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای جانست یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر بگیرد بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته در زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم مست وحشی گیر آن آهو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین و زو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان هر صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن کند
ای هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود بیگانه شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست
ای نصیحت گو بیا و آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ناوک خونین جگر از حسرت آن مو ببین
میزند چون آفتاب ابروی آن مه رو ببین

کار انداز سرو گر نباشد گو مباش
آن سر مژگان نگه کن آن خم ابرو ببین

دین دون زیور تلبیس بر خود داشت
آن یکی رو بین تن و افسون این جادو

همچنانم گشت کز خون لعل کردم سنگ دل
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

ماه و خورشید بامر تو بمنزل برسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من
یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی ای طایر میمون که چه‌ها رفت
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر افلاک گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرت لاف غلامی می زند

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند ... بر امید لطف جان بخشی که بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو ... مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ... کین گوشه نیست لایق خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن ... یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور ... عکسیست بر حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان ... کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ... کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای ... کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی درآی ... ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبسته است ... طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم ... شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای سرو راستان خبر یار ما بگو ... احوال گل به بلبل لبخوان سرا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان ... با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور ... با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست ... گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت در آن در دولت گذر بود ... بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار ... با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت ... رمزی از و بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن بموسم من دوش میگریست ... آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
هر چند ما بدیم و تو ما را بدان مگیر ... شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند ... گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ... ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
دلها بدام زلف چو بر بادمی فشاند ... با این غریب ما چه گذشت از جفا بگو
آن می که در سبو دل صافی بعشوه برد ... کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو ... خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برو خرام ... ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال ... از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب اهل جهان را سبب توی ... زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم ... از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند ... ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او ... که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست ... بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد ... که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم برید عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و اختیار | گوشهٔ تاج سلطنت میشکند برای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم از جهت جفای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم دار رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار | کانجا هزار نافهٔ آهو بنیم جو
تخم وفای یار درین کهنه کشت زار | آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از حال اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کین عیار / تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا بفلک / کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه‌بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و رخش هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزارست / که بر طرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد / که از شست تو تیر او میکشد بر مه کمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را آنچنان چشمست و این را آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامه / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم / من جرّب المجرّب حلّت به الندامه

باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حبّا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بیار ساقی / حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ای دل بکوی عشق گذاری نکرده‌ای / فرصت ز دست داده و کاری نکرده‌ای

میدان فراخ دیده و گویی نبرده‌ای / شاهین چنین بدست و شکاری نکرده‌ای

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و روی نگاری نکرده‌ای

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نکرده‌ای

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نکرده‌ای

ای دل غرور مستیت از دست برده / اندیشه از بلای خماری نکرده‌ای

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند / حافظ تو این معامله باری نکرده‌ای

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان جامی / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که چون شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

دیگر

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ / آرام جان و مونس قلب رمیده‌

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بخت خویش مبادت گزند ازانک / در دلبری بغایت خوبی رسیده

دل بد مکن که هم برسی تو بروز وصل / شبها چو زهر فرقت جانان کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / روشن ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

بر قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت / گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل / از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده با من / هم زان دهان برآرم کام دل رمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را / آشفته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده دل کشان کش / وز گلشن وصالت هرگز گلی نچیده

ما را بضاعت اینست گر در مذاق افتد / در پای شعر حافظ بنویس بر جریده

گر دست می نگیری باخواجه بازگویم / کز عاشقان مسکین دل برده اند و دیده

چراغ

چراغ روی ترا شمع و ماه پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید پروانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخواست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک این درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / سپیده دم که هوا چاک زد بجای سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از آب و آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین آن خنده پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

آن زاهدی که دیده یاقوت میفروشش
سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده

بر چهره بخت نیکت تعویذ لعل نوشش
هر دم وان نگاهی ز اخلاص بر دمیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
شکفته گشته و بر برگ گلاب زده

ز شور شعبده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت و خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و ساقی و مطرب همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود تو معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام باده که کام دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول واعظ کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من

یا لیت شعری حتی ما الفاه

من رند و عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

با شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر والعمر فانی — یا لیت شعری حتی ما الفاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه بیگاه

مهر رخش برد از یاد حافظ — آواز زهره آیینهٔ ماه

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه — مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه کس ساختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — در میان تیغ بلا آختهٔ یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنوعی مشغول — عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

نصیب منست خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد — چرا کنند بحشر این گناه ازو درخواه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورو — که کرده دست درازی و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ — که این مراد نیابی مگر بمشیت الله

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و باکس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که از ملک جهان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب ما بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا / جان و دلها او فتاد از خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندید اندر جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر میکند اندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهد کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنج روز ایام شادی را غنیمت دان الا
کشته دلها در کمند زلفکان دلبر اسیر / مانده جانها از روی رویان مبتلا
ای صبا لطفی بکن گردی بیار از کوی یار / تا دهم چشم جهان بین را از آن سرمه جلا
روز آخر چون حساب کشتگان او کنند / نام من در دفتر او ثبت باشد اولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یابی در هر دو عالم دولت و عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ شادی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه در خاک ره یار بود / کی خلاصش از بخت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی
دی شب گله از زلفت با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند / اینست حریفا ای دل تا باد نپیمایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهم شد در تاب شکیبایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد	شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی	وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود شو	هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق دولت چالاکیست و چستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
از راه دیده حافظ تا دید زلف بستت	با حمله سربلندی شد پایمال پستی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین	بسان باده رنگین و آبگینه شامی
وان رغبت بخلد و حرت ناقض عهد	فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
بسی نماند که روز فراق ما بسر آید	رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
تغیبت منی و قد صرت ذائبا کهلالی	اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر	فلا تغرد عن روضها انین حمامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم	تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان	ز بهر کار تو ابهم قبول کن بغلامی
چو سلک در خوشابست شعر تو حافظ	که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان	چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست	هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی

ای با غمت تو ما را پیوند لایزالی	قد ضاع من هواکم عمری و لا ابالی
عیش سکان کویت هر بی خبر چه داند	یا لیت لی مجالی فی ذلک الحوالی
از آب دیده یاران رازم آشکارا	ارحم علی دموعی یا من علمت حالی
خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان	لا ترغبوا وفاء عن صاحب الجمالی
تا تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی	یا ساقیا اغثنی عن شربة الزلالی
ما ترک دین و دنیا کردیم از ز رویت	جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مالی
حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت	قد صار ذا حیاة کانت بلا زوالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

برآهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

دور زمان آدم تا وضع سلطنت
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نیاید با تو ملک مغاک
ظلم از جهان برون آ تا تو جهان پناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهست که گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
زیر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آبست یا بر روت خوی

پیشه از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش می رفت و گم میکرد پی

اشتباه از زلفت خواهم داشت و بیست
رو مقوقن بانگ می زن کوکه حی

چون بنی عامر همی مجنون شوند
گر برون آید گل لیلی ز حی

بیادی

نی وی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی
گوش گیرش بخراش و بخروشش ز نی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد
جان از و بستان و جایی ده بوی

باز تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

جام می پیش آر و چون حافظ بخور
غم که کی کی بود و کیکاوس کی

خسرو آفاق بخش آن کز استغنا
نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و هر غصه قصهٔ
هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی تجارتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک و تو خار ... داری

ریحان تو کجا و خط سبز سرکشش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار نا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / بغنیمت شمر این جنبش که کامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / تویی ای جان که درین شیوه دوامی داری
نامی ار طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال

خال شیرین تو خوش دانهٔ عیش است ولی / بر کنارش چه خوش وه که چه دامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود / میکنم شکر که بدرد دوامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
اری عنو و رستی بتا ز راه برده است / اندیشه از بلای خماری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / چون نیست هیچ فکر خماری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است / وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نمیگویم / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسبازی در عهد شباب اولی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ و نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام عالم زانکه بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگهی از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم دد ولکن / کندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت دین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
نشاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت / وقتست که در دولت سلطان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
کلکت که قمر زاد زبان شکر نیش / مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را دوای رنجوری
نبود باغ خلد را رونق / بی می راوق و لب حوری
مهر آن ماه بایدت ورزید / گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ	ساغر می طلب که مخموری

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد	آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند	قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا	بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای واعظ	از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

با مدعی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بجز بیخ دل زمانی نظری بماه رویی	به از آنکه پادشاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید برخ تو سیر دیدن	که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا	که گذشت عمر و نامد خبرش بهیچ کویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش	بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بیا با ما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به	از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هش دار	که با مهر خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	بقرآنی که اندر سینه داری

برو زاهد باميدي كه داري — كه دارم همچنان اميد واري
بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بيا ساقي بيا و رتا چه داري
مراد در رشتهٔ ديوانگان كش — كه مستي خوشتر است از هوشياري
ببر تهتير از من اي صوفي ببر تهتير — كه كردم توبه از پرهيزكاري
بيا دل در خم گيسوي او بند — اگر خواهي خلاص از رستگاري
بدۀ ثابت گل خدا را تو بر شكن — كه عهد گل ندارد استواري
عزيزا تو بهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاري

بيا حافظ نبيذ تلخ كن نوش
چرا عمري بغفلت ميگذاري

بديد آمد رسوم بي وفايي — نماند از كس نشان آشنايي
بر ندا از فاقه نزد هر خسيسي — كنون اهل هنر دست گدايي
كسي كو فاضلست امروز در دهر — نمي بيند زغم يكدم رهايي
وليكن جاهلست اندر تنعم — متاع او چو هست اين دم بهايي
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — كه دل را زان فزايد روشنايي
نبخشد يك جوش از بخل و امساك — وگر خود في المثل باشد سنايي
خرد در گوش هوشم دي همي گفت — برو صبري بكن چون بي نوايي
قناعت را بضاعت ساز و مي سوز — درين درد و عنا چون بي نوايي

بيا حافظ بجان اين پند بنيوش
كه گر از پا در افتي باسر آيي

بچشم كرده‌ام ابروي ماه سيمايي — خيال سرو قدي نقش بسته‌ام جايي
زمام دل بكسي داده‌ام من درويش — كه نيستش بكس از تاج و تخت پروايي

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوي سر و چشم مجلس آرايي
اميد هست كه منشور عشق بازي من — ازان كمانچهٔ ابرو رسد بطغرايي
مگذرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بيا ببيا كه اگر ميكني تماشايي
بروز واقعه تابوت من ز سرو كنيد — كه ميروم بهواي بلند بالايي
مرا كه از رخ او ماه در شبستانست — كجا بود بفروغ ستاره پروايي
دران مقام كه خوبان ز غمزه تيغ زنند — عجب مدار سري او فتاده بر پايي
فراق و وصل چه باشد رضاي دوست طلب — كه حيف باشد ازو غير او تمنايي

گهر ز شوق بر آرند ماهيان بنثار
اگر سفينهٔ حافظ فتد بدريايي

بجان او كه گرم دست رس بجان بودي — كمينه پيشكش بندگانش آن بودي
اگر دلم نشدي پاي بند طرهٔ او — كيم قرار درين تيره خاكدان بودي
برخ چو مهر فلك بي نظير افاقست — بدل دريغ كه يك ذره مهربان بودي
بخواب نيز نمي بينمش چه جاي خيال — جواب نبود و نديديم باري آن بودي
به بندگي قدش سرو معترف گشتي — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودي
در آمدي ز درم كاشكي چو لمعهٔ نور — كه بر دو ديدهٔ ما حكم او روان بودي

ز پرده نالهٔ حافظ برون كي افتادي
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودي

بشنو اين نكته كه خود را ز غم آزاده كني — خون خوري گر طلب روزي ننهاده كني
آخر الامر گل كوزه گران خواهي شد — حاليا فكر سبو كن كه پر از باده كني
گر از آن آدميانى كه بهشتت هوس است — عيش با آدمي چند پري زاده كني
تكيه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگي همه آماده كني

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از بوی و رنگ فصل بهار / که میرسند ز پی ره‌زنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوا / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / ای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور زانک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی ای لطیف مدام / علی الخصوص درین دم که سر گران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی و می شنوی
حدیث با شکرست انچه در دهان داری
چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجبم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت در آن می بینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق
ره روانرا نبود چاره بجز مسکینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر ز گل و لاله و از نسرینی
تو بدین دلبری و سرکشی ای مایه ناز
لایق بندگی خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روانرا بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقانرا کامی بلب رسانی
با عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بویی امیدواری
گرچه ببوی زلفت درخشم زنده کردم
تا زنده ام نکردم آیین هوشیاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم گر میکشی بزاری
جانا ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامید داری تا چند خاکساری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو که گر نه من و سرگردانی
سر بری از سر کوی تو نیارم برخواست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی
غم را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکانرا نرسد شیوه جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش گر وندر رقیبان تو راز دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون می زیی ای زندانی
گفت آری جگنی کو نبری رشک زمن — هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بو سر این کوی کنی سکبانی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی — که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پا را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — که بپیرانه سرم دست دهد ماءوایی
آرزو میکندم از توجه پنهان دارم — شیشهٔ باده و جام می و بت زیبایی
جای من دیر مغانست مروح وطنی — رای من رای تبانست مبارک رایی
با ادب باش که هر کس نتواند گفتن — نحن پیر بکمر برهمنی یا رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر من مجروح خراب حافظ
زانکه هست ازلی امروز تعیین فردایی

خوش

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشش ز در درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تخت و بخت — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیی داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که وسعت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی
مکو حکایت خود جز بجام صافی دل — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین نگاشت فلک صورت نکی چو منی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

چه بها بسته ام از دیده بدامن که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم ز غمت دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی هر نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و غزل ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

آنکو ترا بسنگ دلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر تر و بحر را بمیان فرق نیستی
از گاو بیهوده نه چنین عنبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

دور عشقست در آن کوش که عاشق باشی
تا بکی در پی دنیی و علایق باشی

نوبهارست چمن پر گل و بلبل عاشق
حیف باشد که کم از بلبل عاشق باشی

اندر آن کوش که در شعلهٔ شمع رخ خویش
همچو پروانهٔ دلسوخته صادق باشی

دور فردوس همینست که در گوشهٔ باغ
ساغری در قدم یار موافق باشی

حافظا رحمت او بهر گنه کارانست
ناامیدی مکن ای دوست که فاسق باشی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تو بی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا با من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که از دلق بطمع طلبی ذوق و حضور
چشم سری عجب از بی خبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ای که در تجربه عقل پدران میداری
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گو چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشق گفت که تو بنده بران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این توقع که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته حال و نگران میداری

رفتم بباغ تا که بچینم دمی گلی	آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا	و اندر چمن فکنده براطراف غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم	میکردم اندران چمن و گل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق	این را تفضلی نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب	گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود از باغها ولی	کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل	صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد	که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
یار من گر نخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشکم حرم نشین نهانخانهٔ مرا	زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
دل می بری بجور و صیاد اسوی زلف	شیرین بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود	سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کنم	ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بترک کام خود گفتن طریق کامرانی دان	کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم	بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی
نمیکنم گله گر زانک ابر رحمت دوست	بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من وقف جمله میکدهاست	ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا یکی نی قندش نمی‌خرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم
خوشش آن زمان که بمیخانه بر کشم علمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش یکدو دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبح دمی

سینه مالامال دردست ای طبیبان مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز جانش بوی و خوی حوریان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره‌روی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با داغ تو خواهد مرهمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که بر دست روزگار
چندین قبای قیصر و طرف کلاه کی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میکند
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باغ هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته چون نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سحرگه ره‌روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

در میخانه بگشا تا ببینم
مآل خویش را از پیش بینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت‌نشینی

نه همت را امید سربلندی
نه درمان دلی نه درد دینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

باگدایان در میکده ای سالک راه
باادب باش گر از سر خدا آگاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

فکر و اندیشه چیست و کنون می باید
گوشوارش ز در و دانهٔ تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس دوجهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

بحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال

بدان نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
همه سود و زیان جاه و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از محرمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه آخر کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی

سلام الله

دل خستهٔ من گرش همتی هست / نجوید ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشحال / بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعساً لایام الفراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
و موعی بعد کم لا تحقروها / فکم بحر جمعن من سواقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
تمنی الشیب من وصل العذارا / سوی تقبیل وجه و اعتناقی
مضت فرص الوصال وما شعرنا / و انی الآن فی حین الفراقی
امید وصل جانان خوش خیالیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

وصال دوستان روزی ما نیست

سحر باباد

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه میخواهی در و همت چه می بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست / دریغا سایهٔ همت که بر نا اهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا انگیختی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
بشعر حافظ شیرازی رقصند با هم مست و هشیار / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی
خدایا بر من بیدل ببخشا / و اوصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول روی نیکو لو تراوی
که همچون مست بودن دل وایره / غریق العشق فی بحر الودادی
بپای جان غرامت بسپریمن / غرت یک ری روشنی تر آبادی
غم اینه دل بواتت خورد ناچار / و غرنه بوینی انجب نشادی
نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی
دلم کم گوده در چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی
غمش حافظ که دست غیب ناکا / جهان سازد که خواهی زو نشادی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز نه دیده باشی جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبیناد زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
چون غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوشست بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا چو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نگهداری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

ویران ببین خرابه‌نشینان دهر را
صاحب حدیقه یافت باب سعادت زنی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
بیشانی خمار جان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ بی نیازی مردان که می خوری
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
دعای نیم‌شبی بود و گریه سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بآه نیم‌شبی کوش و ناله سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

کلاه سلطنتت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یادگیرد از من دری بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

جو هر خبر که شنیدی دری بخیر گشاد
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

جو هر خبر که تو داری دری بخیر گشاد
جو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمرا

عمر بگذشت به بی حاصلی و بو الهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه
ده که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید ز هوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی
می لعل در کشیدیم برفت نیکنامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و نهاده ایم دامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

حال بوکه گوزم اغلیجی ایدی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خون
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه و غریب حادثه
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدان تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم ز آن دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
در عشق رخت داد دل و دین و جوانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش میبوسم و در میکشم می
بر آب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش میبیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زاینهٔ دل زنگ غمت باده کند پاک
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکت که مریزاد زبان شکرینش
مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی نقش تو بر سنگ
در آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که نظر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسابچهٔ دوش چه خوش گفت بحافظ
حیفست که هر دم کنی آهنگ کنشتی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست
طرف هنری بر بند از لطف نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل بر وصل خوب رویان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان بر آن چنان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر علمی دگرست / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببر و غصهٔ دوران بگذار / گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی
سنگ سان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم راز درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
زاهد پریشان را شوقنان بخواهد سوخت / عاقلا مکن کاری که آورد پشیمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزند / تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ولی / ابروی کماندارت میزند به پیشانی
از درم درآ روزی تا ز غم دست بشادی / ز روشنی بمن پیوست راستی بمهمانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی	که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق	نبیند چشم نابینا خصوصا راز پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور	که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست	مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش	خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت	ندانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست	ازان باد ایمنی باد که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ	نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبتلا بجانی درجا من اللآلی	یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم	تا خود چه نقش سازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست جانا	فی العشق منجبات یا رتبین بالتوالی
دلخوش شدم ز دستش وز ناز چشم مستش	اوذیت بالرزایا مالهوا و مالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن	تا دربدر بگردم مشتاق و لاابالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست	فتوی شیخ چونست ای زمرهٔ موالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک	امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

خوبی

خوبی تو گر نگردد هرگز دگر بگردد	عاشق درین جوانب عارف در آن حوالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
العین ما تنامت شوقا لارض نجد	والقلب ذات وجد من حسرة العوالی
لله ذات رمل کان الحبیب فیها	طار العقول طرا من نظرة الغزالی
یا راکبا تبری عن موثقی و مادی	ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی
الملک قد تباهی من جده و جده	یارب که جاودان باد این قدر این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت	برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

حافظ بیا روانی از خلوتم برون کن	تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

مقصد بردی

خسرو او داد گر انجم کفا شیر دلا	ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت همه اقلیم گشاد	صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم	زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
بسه سال آنچه بیندوختم از مال و منال	همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر	گذر افتاد با سطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استرمن جو میخورد	توبره افشان و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست	تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال و پیش گاه سلطنت	آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فروغ رنگ این نیلی خم زنگار فام	کار بر ام مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

حسود خواجه ما را بگو که میسند — وگر نه در دو جهان خوبرت چو اند هسد
مکن ستیزه که هر کز بعقل و فکر فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ننهد
بانکه در نظر جم جهان بیاد — بزرگ گوهر جام جهان نما ننهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ننهد

که بحکمت قطره را گوهر و لولو در صدف — که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را بر سوخته — گنج را فرموده تا با گنج ویران ساخته

گل قند شعر من ز نفثه شکر ربات — زان غیرت طرز دو کعب الغزال شد
با دادمانش تلخ که جیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
وین سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید

ادمی

آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون بر آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — وآدمی دشمنی روا دارد

ای باد صبا اگر توانی — از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم — کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

ز دانش مطلقا بی بهره ماند — که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی جایم الدهر — که جلاب طرب از زهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از زهر — کدا هیمن نوش دارو زهر جوید

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خوشی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — جمله بگذار و ساغری بطلب

دل منه بر دنی و اسباب او — زانکه کس از وی وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید
دهر آیا چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی میشکست — که بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس — سرکشان را بی سخن سر می برید

سروران را بی سبب

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر شد وقتش در رسید

کدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
دگر سرای جهان را سر خرابی نیست
بنای او نه ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کرم نداشت پیش
بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو دست کیری ازو بود بی نوایان را
همیشه دولت او پایدار بایستی

غافللر چرخک فادینی کوردلر ... صاغردر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم سبب
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین
که عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد صحن صفه کنی
چو حالت آمده دست اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش خویش غره مشو
که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در طمع مگشای
رهی که بر تو نماید ره هوا مسپر
براهت این همه جاهست سر نهاده متاز
بجاهت این همه زهرست ناچشیده مخور

غبار چرخ ببین و عیار دور نگر
بساط دهر نوردد لباس ازو بر در

دریغا خلعت حسن و جوانی
کرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین بوی
بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریدا ز خویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

آفرین باد بر چو تو فرزند
ای نکو سیرت خجسته رسوم
در کهفت از قضای بد محفوظ
مجلست از قرین بد معصوم

بلبل اندر لاله و گل خنده خوش میزند
چون نسیم زلف دلبر در دل آتش میزند
تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان چون بابروها کمانکش میزند

بگوش هوشش زهی منهی ندا در داد
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
ز حضرت احد لا اله الا الله
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند
کز جور دور گشت شتر گربها پدید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
گردد بروز کار تو فعّال ما یرید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ زمانه‌ام
وان حیز گفت نطفهٔ دارام و فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
با خسروی که دولت او باد بر مزید

دل منه ای مرد زیرک بر شغل عمر و زید
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک صنع
نقش هر صورت که زد رنگی دگر بر وی فتاد

شاه هرمزم ندید و بیعدد صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بمن پیام فرستاد دوستی روزی
که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد
چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقه خود کامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر کمین گذر گردست
بکف قباله و دعوی چو مار شیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
معاملم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه حصار منست کز آنجا
کسی نفس نزند از پی تقاضایی

بعون و قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بنگافم دماغ سودایی

چه جای این که ز سوگند کاف و نون مرا
بجز بلا ز نقش نیست علت غایی

همیشه

همیشه باد جهانش بکام و وزیر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال
که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان

کدام گوهر نظمست در جهان که از و
شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان

جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو
که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست
ز راه صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است
رضوان نظم و حور وش و سلسبیل جو

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و بکر لطیفه گو

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خو

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجو

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور که میگوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل
طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این یا جبرئیل

کس نداند گفت حرفی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنکت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که سر برّد کهر بخشش

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می بخشد و اسرار میدارد نکاه
جنت نقدست اینجا عشرت و عیش و حضور
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد کناه
دوستداران دوست کامند و حریفان باادب
پیشکاران نیک نام و همنشینان نیکخواه
ساز چنک آهنک عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نیکرد ساقیا عشرت کزین
جا ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

تناهی الصبر مذ طلّت مجاریها الاسد نکالها
و طار العقل اذ غنّی بمغنی الورق عرّیانو
درین ظلمت سرا تا کی برای دوست بنشینم
کهی انکشت در دندان و که سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

اومید وار دردر کم ایام وزمان ا... اوکلی ... دونرده

درین وادی ببانک سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را آنجا بسوزند
بدان الود کان آتش فروزند
سخن کفتن که را یارا ستانجا
تعالی الله چه استغنا ستانجا

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته که دلش را دران رضا باشد

پس انکهش بکرم این قدر بلطف بکوی
که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد
قدر لطف ... روا اولمی

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای یزد اکرچه که منبع فضلست
خلاف نیست که علم نظر درانجا نیست

قاضی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا بایدت دیکری محتسب
ز نیک و ز بد باش خاموش بکوش
مکن عمر ضایع بلهو و لعب
وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَهُ
ویرزقه من حیث لا یحتسب

ای مطرب مجلس بساز این باز خوش آواز
بیتی ز حال وصف ما از کفتهٔ سعدی بخوان
ور نام خواهی انکرا حافظ بر ویش بنظر
در وصف ما کن بعد ازین یا بعد من بعدی بخوان

ای معز اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی منزه ذات میمونت از زرق و ریو
از بزرگی زو اباشد که تشریفات را
از فرشته باز کیری و انکهی بخشی بدیو

اکابر ... جایز ادلم احسان
فرشته دن الوب ... دیوه ...

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد
میکفت سحرکهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

زیاده ...

توت شاعره من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده کریزان میرفت
چون همی کفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میکفت و دل آزرده و حیران میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
کفتم اکنون سخن خوش که بکوید با من
کان شکر لهجهٔ خوش کوی سخن دان برفت

معراج نامه از گفتار حافظ

پس از حمد خداوندی که بی شبهت و بی همتاست
ثنا و نعت پیغمبر کنم از جان و دل از آنک
محمد احمد و محمود بشیر و طیب و طاهر
نذیر و حاشر و عاقل سراج و ماحی و مولا
چراغ دین آدم مراد جمله عالم
اساس دین ازو محکم بنای شرع ازو بر جا
نخستین نقطه از ذات وجودش گشته در خلقت

مبیند آنکس که خواو جان سخن کس نشاخت	من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
لا به بسیار نمودم که مرا سود نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها بگذرم از سر جوشش بگذر	چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت
تاریخ	
سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت	بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام
اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوسی نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذو القعده و از هجرت و جود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود
بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان شیخ ابو اسحاق	که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بد بیست و یکم ماه جمادی الاول	در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل
بروز کاف و الف از جمادی الاولی	بسال ذال و دگر نون و جاء بلی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیی و دین شاه ابو اسحاق
میان عرصهٔ میدان خود تیغ عدو	نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق
جمعه صباحی ایدی و ربیع لاولدن التنجی کونی کم	اول ماه رویدن غم کوکلدن کیتدی
صباح جمعه و سادس ربیع اول بود	که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت	جواب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی	کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال هفتصد و شصت و در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت	وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله
سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز	روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش که همای الشیان قدس بود	شد سوی باغ بهشت آزاد ازین دار محن
رحمن لا یموت چو این پادشاه را	دید آنچنان کزو عمل الخیر لا یفوت
نامش قرین رحمت خود کرد تا بود	تاریخ این معامله رحمن لا یموت
	٧٧٥
آصف عهد زمان جان جهان توران شاه	که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف	که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش همه سوی حق بینی و حق گوئی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
اول آصف کیم حق کوردیلر و حق بیلدی جانه ایدی	٧٨٧
ولادتی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق زنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

شمهٔ از داستان شورشور انگیز ما	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کین حریفان خدمت جام جهانبین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام	این کرامت بهرهٔ شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد	دختر رز را که نقد عمر کابین کرده اند

یعنی خیشاریمی زر اوسون

بهار الحق والدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت	قدم نه گر ترا هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش	برون آور ز حرف قرب طاعت

۷۸۲

یعنی خیشاریمی زر اوسون

برادر خواجه عادل طاب مثواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد	خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته برخوان	وز آنجا فهم کن سال وفاتش

۷۷۵ برادرم دائما خلیل عادل اوقو

بیچون کلکله اکدوک بیچون الذن حایعوردی

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان	در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند	سر جمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

قاضیدن سلطانات سروری مجدینه اسماعیلکه

بجد دین سر و سلطان قضاة اسمعیل	که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته

ناف هفته بد و از ماه رجب اثر روز	که برون رفت ازین عالم بی وضع و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان و انکه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

۷۵۶

رباعیات

من حاصل عمر کس ندارم جز غم	در عشق تو یار کس ندارم جز غم
یک همدم و همنفس ندارم جز غم	بر خوان تو دسترس ندارم جز غم

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر	و آغاز برون نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند	حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید	وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود	این موی سیاه من چرا گشت سفید

سن دیدیکه سیاه اعلو دنکن اولماز / جو نکه بویله در نیچون قرا صاچیم بیچون اغاردی

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال	ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید	مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرور	در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	تا نسترخد الکو بیت ای سره مرد

عمری ز پی مراد ضایع دارم	در دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم	شد دشمن من وه که چه طالع دارم

زان جبه خضر اخور کز روی سبک هضمی	هر کو بزند یک جو ریسنج زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره وحدستی یک دانه وصد سیمرغ

آتش کده بلخ ورین دل دارم	وز دیده جو رود وخون جودی بارم
جون حال نشابور تبه شد کارم	جون بادیه از دست شد دلدارم

ای دوست دل از جفای دشمن درکش	با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای	وز نا اهلان تمام دامن درکش

اهل هنره گوی گریبانی آچ	ونا اهل اولانلردن تمام اتکن چك

در باغ جو شد باد صبا دایه گل	بربست جو مشاطه پیرایه گل
از سایه خورشید اگرت هست امان	خورشید زنی طلب کن وسایه گل

ای باد حدیث من نهانش میگوی	سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدانسان که دلش تنگ کند	میگو سخنی و در میانش میگوی

مادامکه حکم قضای آسمانی اوله

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه کامرانی باشد
جایی که ز دست دلبری نوش کنی	سرمایه عیش جاودانی باشد

بنگر بچمن جمال فرخنده گل	که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ار چه بازادی خودی نازد	از راستی که داشت شد بنده گل

از مردی و سلیمی و مسکینی	وز منصب و از تکبر و خودبینی
گفتم که چه حالست بدین شیرینی	گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال ما خالی نیست	تو مردمک چشم خود شت میبینی

جا خانه دبدبه بزم گوا اینه جمالمزده خال یه قدر بلکه سن گندی گوزك براتش
سن منی اینه جمالمزده گوردسلیم

بر آتش اگر فشانیم بنشینم	بر دیده اگر فشانمت ننشینی

نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان	این محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی بوس وکنارت مردم	وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم	باز آ باز آ که از انتظارت مردم

ایزد که دهان گل پر از خنده کند	بر خلق جهان ورق پراکنده کند
از لطف و کرم بران کسش بخشاید	کو فاتحه در کار نویسنده کند

یا کار بکام دل مجروح شود	یا ملک دلم بی مدد روح شود
امید جنانست بفتاح علیم	کابواب مراد جمله مفتوح شود

مقبول دل خاصم و مشهور عوام	خوش لهجه شیرین وکت بدر تمام
در خطه شیراز بنامست و نشان	دارای زمانه خواجه حاجی قوام

ای آنکه بهند مهر و ماه از تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دوست و زبان این دل تنکم نشان	بر آتش انتظار و فارغ منشین

بردار دل از مادر دهر ای فرزند	با نسف بلوک اخترش در پیوند

با نصف اخیر شوهرش در پیوند

باقلب نه آن نه اینچنین نقادی	چون حافظ اگر شوی بروش خرسند
اول بوفامی وصالم در داد پر آب دو دیده و پر آتش دل	چون مست شدم جام جفا بر سر داد خاک ره او شدم بباد م برداد
	بنی دوزگاره وبردی
مردی ز کننده در خیبر پرس گر تشنه فیض حق بصدق ای حافظ	واسرار کرم ز خواجه قنبر پرس سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس
هر دوست که دمادن دم اوردی از وفا دشمن اولدی	هر پاک دلی وار ایدی ترامن اولدی
هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد گویند شب آبستن غیبست عجب	هر پاک دلی که بود تردامن شد چون مرد ندید از که آبستن شد
دیدلر که کیجه احوال غیبه حامله در بو عجبدر	چون اركك كورمدی کیمدن بوکلی اولدی
ماهی که قدش بسرو می ماند راست دستارچه پیشکشش کردم گفت	آیینه بدست و روی خود می آراست وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
ماهی که رخش روشنی خور بگرفت دلها همه در چاه زنخدان انداخت	گرد خط او دامن کوثر بگرفت وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
	نرکس می ایرز رسید قدح
چون غنچه گل قرابه پرداز شود فارغ دل آنکسی که مانند حباب	نرگس بهوای او قدح ساز شود هم در سر میخانه سر انداز شود
شیرین دهنان سخن بپایان نبرند	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقه چو بر مراد رای تو بود	نام تو میان عشق بازان نبرند
هر روز دلم بزیر باری دگر است من چه همی کنم قضا میگوید	در دیده من بحر که خار دگر است بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
چشم تو که سحر بابلست استادش وان گوش که حلقه کرد در گوشش هلال	یارب که فسونها مرواد ازیادش آویزه ز در نظم حافظ بادش
باز آی که چشم بجمالت نگرانست باز آی که بی نور رخت نور دو دیده	باز آی که دل در غم هجرت بفغانست سیلاب ز چشم من سرگشته روانست
روزی که نه شادی و نه شیون ماند بر خاطر دوستان دهد یاد مرا	نه دست و قلم نه جان و نه تن ماند خطی که بیادگار از من ماند
ای شرم زده غنچه مستور از تو گل با تو برابری نیارد کردن	حیران و خجل نرگس مخمور از تو کو نور ز مه دارد و مه نور از تو
بایی بکنار جوی میباید بود این مدت عمر ما چو گل ده روزست	وز غصه کناره جوی میباید بود خندان لب و تازه روی میباید بود
دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز	یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

رازت که بکس نمی توانم گفتن / هم با دل زار خویش گفتم تا روز

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت / برگردن من خوش است صمصام غمت
از شربت نوش دهم بیزار شدم / تا خون جگر میخورم از جام غمت

با دوست نشین و باده و جام طلب / بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت از جراحت طلبد / کو از سر نیش این حجام طلب

جانا چو شبی با تو بروز آوردم / گویی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات / از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی / گفتا بشنو داستانی از من دهی
من طفلم و لیکن مرا می سوزند / ای وای بتو که پیر گشتی و تبه گنهی

با مردم نیک بد نمی باید بود / در پای که دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد / مغرور بعقل خود نمی باید بود

قسام بهشت و روز خ عقده گشای / ما را نگذار که درمانیم ز پای
تا کی دو دو این کرک زمانی بنمای / سرپنجه استیری فلکن ای شیر خدای

ای کاش که بخت کارسازی کردی / با جور زمانه یار بازی کردی

ای یار کاشکی بخت موافقت ایدیدی
یا دور زمان یول داشلق ایدیدی

از دست

از دست جوانیم چو بربود عنان / پیری که چو آن رسید و کارسازی کردی

لب باز مگیر یک زمان از لب جام / تا خود ببری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمند / این از لب یار خواه و آن از لب جام

حلوای نبات از آن لبان پیدا شد / مسکین دل من در طلب حلوا شد
دوش آب دو دیده ام پالوده / تا مشکل غمهای توام حلوا شد

گفتا که شوم ترا مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میگویی / یک قطره خونست و هزار اندیشه

ایام شبابست شراب اولیتر / از غمزهٔ تو مست خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب / در جای خراب هم خراب اولیتر

عشق رخ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی / بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که بهم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ای شاه جهان بر من درویش ببخش / وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش

دشمن مگذار زنده از قصه مپرس　　بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

1 خوبان جهان صید توان کرد بزر　　خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین　　کو نیز چگونه سر در آورد بزر

با شاهد شنگ و شوخ با بربط و نی　　کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منت نبرم یک جو از حاتم طی

آواز پر مرغ طرب می شنوم　　یا نغمهٔ گلزار از آن لب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبت میگوید　　القصه حکایتی عجب می شنوم

در شوخی و دلبری بت من طاقست　　بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
باریک لبی لاله رخی نسرین بر　　شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

بر دل غم روزگار زنا کی داری　　بگذار جهان و هر چه در وی داری
یار را سر آب طلب و پای گل　　در دست کنون که جرعهٔ می داری

هم خاطر تو بر من غمناک فتد　　گر مهر ضیا بر خس و خاشاک فتد
چون خاک رهت شوم فرو تر زمین　　حیفست که آواز تو بر خاک فتد

در هجر دل ماست بسی در نهفت　　واحسرت اگر چنین بماند ناسفت

درد یا

دردی که توان گفت که گویند زان درد　　فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

1 چون نقش تو در نظر نیاید ما را　　چون کوی تو ره گذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آمدیم در دیدهٔ ما　　حقا که بچشم در نیاید ما را

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده　　یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرور　　زان راح که روحیست بدن پرورده

1 نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت　　نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ ما از آنست که نیست　　یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

دل در خم زلف دوست جایی طلبید　　وز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیش کشی ابروی جانان کردم　　چون حاجب او لعل بهایی طلبید

1 گر همچو من افتادهٔ آن دام شوی　　ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم　　با ما منشین اگر نه بدنام شوی

1 چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو　　زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان　　آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

1 امشب ز غمت میان خون خواهم خفت　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت

کرچه او یقوهوکسلت و هر کس خوشی هوسنلت
زمانمده اما حقه بودر که برم کوزیمز کلز

بدنده یاقوت طرفه دن کو به اصل نونک
نشئه لر در محمول
کنده لبکه کبی مدام جان بسله
اول باده ونکه کوره نیسلتش
بر روحدر تعبیر جانکه باده ایله

بنم دل تنکده غم انکچون بردر که بر دوستن یوقدر که
انکا کوکل غمی دیمک اوله

بنم کبی بودام عشقه اوفتاده اولورسلت
ای یار چوقکه باده و جاملت خرابی اولورسلت

سنک کوزن که سحر و حیله اندن یغار
امان که تیغ جنک یغار اندن

دخی عاقبت یستندن طره یا نتم کرن

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست لبت ساغر او دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را با لبت آهنگست
شد بستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبان چونست

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

چون با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت یکی حب نبات
گفتم سخن خوشش تو حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

بگذشت شباب خیر الله عراک
آمد شب پیری نعم الله مساک
ای دل تو بر آنکه دل بمهر تو نهد
اینست جزاش احسن الله جزاک

ماه بت من که مه برویش خجلست
دو حرف ز نظم حافظم نخلست
اول ز نسیم صبحی اقلیمش روشن
لیکن عجب آنکه او فنش خون دلست

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دد و دامت کمین از پیش و از پس
مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند
مگر وقت عطا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانچه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم
ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش
که از ما بی نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی
ز تارک سرو میکن دیده بانی
نکردان همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مباش از دهر بدمست
نثار من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمهٔ و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گشته با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی — که گویی خود نبود است آشنایی
مگر خضر مبارک پی در آید — زیمن همتش کاری بر آید
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر
چو گوهر بین و از خرمهره بگذر — بطرزی کان نگردد شهرهٔ شهر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلوم است شرح از بر بخوانید
مقامات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روانرا در سخن با هم سرشتند — وزو تخمی که حاصل کشت کشتند
فرح بخشی درین ترکیب پیداست — که مغز شعر و جان مغز انسانست
بیاور نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست — نه زان آهو که از مردم نفورست

زیرا بو طیب امید نافه سی حورک یقه سی چینندندر — اول آهودن دکلدر که آدمدن نفرت ایلر

چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود می گریزم
گذشت آب فرقت از سر — برین حالت مدارا نیست در خور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم — که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که خاکم را ببینند — زمانی بر سرم آرام گیرند
غریبان را غریبان یاد آرند — که ایشان یکدگر را یادگارند

غریبلری غریبلر اکار در
زیرا بونلر بربرینه یادکاردر

خدایا

خدایا چارهٔ بیچارگانی — مرا و جمله را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن — ازین اندوه برآور شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت — نمی گنجد درین جا این حکایت
درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبرئیل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن که را یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم
گذاری کن سحر بر طرف گلزار — سرو و گل بجا پیغام بگذار
که با رویش بحسن ای گل مزن لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف
بکش ای سرو پیش قد او سر — ازین فکر تبه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است — برغم آنکه او پرهیزکار است
شراب ارغوانی را بیاور — بده جایی که زهدم نیست در خور
بده در گوش ره پند ادیبان — چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی میگوید در باغ بلبل — منه از دست جام ای موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم — مزن بی جام دم والله اعلم

بده ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هردو بیحاصل افتاده ام
بده ساقی آن می که از جام جم — زند بی نوایی نوا در عدم
بمن ده که باشم بتایید جام — چو جم آگه از سر عالم مدام

جام قوتیله
آگاه

بیا ساقی آن باده جان بخش
بده تا نشینم بر پشت رخش
نهمتن صفت رو بمیدان کنیم
بکام دل آهنگ جولان کنیم
بده ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا ساقی از بیوفایی عمر
بترس و می کن گدایی عمر
که یک عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از بی طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل
که از هجر جانان تن صبر ربا کند
دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی از بی طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل
بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی
بده ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم بآواز نی
که کاووس کی بود و جمشید کی
بده ساقی آن می که عکس جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که دل زو فرح یابد و جان فرح
بیا ساقی آن جام جم ده مرا
تعلل مکن و مدام ده مرا
بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشانی ز بزم خاصم دهد
همان مرحلت این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و طور
همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد
که کس تخته اش هم ندارد بیاد

چه خوش

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج
بده ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک
بده ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
بده ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن
حباب میت داد این نکته یاد
که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم
شده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی از بی بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی
بده تا بخور ری در آتش کنم
مشام خرد را ابد خوش کنم
بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن
بده ساقی آن جام چون سلسبیل
که دلها بغم دروسی باشد دلیل
بیاسم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بمن ده مگر گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت سرا زین مغاک
بده ساقی آن می که شاهی دهد
بیا تا که او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام
کنون دور از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از می ضعیفم قوی
غم این جهان کند از زینت رفع
می میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی ایمن چه باشی که دور / بر آنست کت خون بریزد بجور
درین خون فشان عرصه رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند و نه سیم
زری را که بیشک تلف در پی است / بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی هر دو را رهن کن والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم / دمی از کدورت برون آردم
بده ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا ننوشم بباد کسی / که هست از غمش بر دلم خون بسی

بده

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن باده نای کهن / بجام دمادم مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی سرودی بگویم خوشت
که حافظ چو مستانه آرد سرود / ز چرخش دهد ساز و زهره درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست / ببیند در آن آینه هر چه هست
بمستی دم پارسایی زند / دم خسروی در گدایی زند
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در نظر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش داد / مرا شربت و شاه را نوش داد
بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن ای شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

دلا ای همای همایون نظر / خجسته سروش و مبارک خبر
سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت / ولی نیست در وی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار / یکی را دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
وگر همچو زند آتشی می زند / ندانم چراغ که برمی کند

ولا در جهان دل منه زینهار   که کس بر سر پل نگیرد قرار
مغنی کجایی بگلبانگ رود   بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون   ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی   که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بساز این نو آیین سرود   بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژده فرصت است   مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ رود   بمستان بگو خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ازان پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از هم پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیارا بخوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   وصالش بمستی حوالت رود
مغنی بیا تا شبت چنگ نیست   گهی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند   فرو شیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است   ز بلبل جهان پر ز غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن   نو آیین نوایی نو آغاز کن
بیک نغمه دردم را چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی   زنی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم   بهم برزنی خانومان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن   بمانی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی   گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند
مغنی تو بهتر مرا محرمی   زمانی بنی گر زنی دم همدمی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
بسی دور کن از دلت گر غمیست   دمی در نهی دم که عالم دمیست
مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچاره ما را تویی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود   که بنمایم از دیده ما زنده رود
مغنی کجایی دوتایی بزن   بیکتایی او که تایی بزن
مغنی کجایی باواز رود   بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی ز اشعار من یک غزل   باهنگ چنگ آور اندر عمل
چو غم لشکر آید بیارا صفی   ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقی از می بده پر بطی
که تا وجد را کارسازی کنیم   برقص آییم و خرقه بازی کنیم
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پادشاهی زنم   دم خسروی در گدایی زنم
بمستی توان در اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دهیم و ادا و تخت   بهین میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست | تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جاه صاحب دلان
جهان دار و دین پرور و دادگر | کز و تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برارم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو | باسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آید قدیم | بحق رسول و بخلق کریم
بهر جان که جویای اسرار تست | بهر دل که شوریدهٔ کار تست
بستری که ظاهر نگردد بنقل | بنودی که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروزبخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی بمیدان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که افواج بیحد دهندت ز زنگ
زحل کمترین هندیت در یتاق | سپهرت غلامی مرصع نطاق
اگر ترک و هندت و گر روم و چین | همه جمله داری بزیر نگین

همایست

همایست بحضرت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
بجای سکندر بمان سالها | بدل چون خضر گشتن حالها

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهان نشان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان داورگر | دارای دادگستر و کیهان گیر نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه رخش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا شود اجزای توامان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر | مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و کمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد … چون بذره بذره این دهد و قطره قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال … وز دست بحر جود تو در دهر داستان
بر فرق علم مهری و بر فرق عقل تاج … در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه … شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر … ویا داور عظیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت … چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است … صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم … دولت نهاده رخت بقا زیر کنگره آن
گردون برای خیمه خورشید طلعتت … از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان
وین اطلس منقش نه توی زرنگار … چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس … این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از بیدلان تو … در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس … از دشت روم رفت ببابان سیستان
تا قیصر زد تو بناخن و لرزه او فتاد … در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری … از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصر آرند باج سر … وز چین آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند … تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و ایوان همی روی … با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از صف کروبیان قدس … فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه روزگار … دارد همی بپرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو … بینی که من کنم بمراد خود هم بران

حافظ که

حافظ که دوستان ترا خاک ره شدند … یارب تو کیست بر سر و چشم همنشین نشان
گر گوشه نشین افتد بر داده ام بسیر … ور گنج نشین افتد و زر داده ام بکان
خصمت بجاست در کف پای خودش فکن … یارب تو کیست بر سر و چشم همنشین نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم … هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی … هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را … بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد … که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من … مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور … که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست … بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا هستم … بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم … که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن … که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم ارادت ز حال حافظ باز … وگرنه حال بگویم باصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان … که خرمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و الدین محمد ابن علی … که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب … ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد … که همتت ببرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود … همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تو بی که صورت جسم ترا هیولانیست … ز جوهر ملکی در لباس انسانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس   صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسید شکر آویز خواجگی گه جود   دهی آستین بکریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهیم   تبارک الله ازین کارساز رحمانی
شکوه عشق سخطت را بیان چگونه کنیم   نعوذ بالله ازان چشمهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بخجله گاه چمن   بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بیاره باز   ببادبان صبا کلبهای نعمانی
بدان رسید ز بس نسیم باد بهار   که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ   بغنچه میزد و میگفت در سخن قرانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی   که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه   که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست   بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا   همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل   که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد   ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار   که غیر جام می آنجا کند گران جانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر   بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه   ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست   وگرنه با تو چه بحثست در سخن دانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد   لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من   چنین متاع نفیسی نجو تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست   که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه

همیشه تا بهاران صبا بصحن باغ   هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز   شکفته باد گل دولتت بآسانی

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی   بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال   درین مقرنس زنگار آشیان گیرد
ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست   چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
بجوش شهوار فلک گیر و دار جام صبوح   که همچو شعشعه نور لعل جان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز   گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
در اتحاد هیولی و اختلاف ذبول   خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد
من اندران که دم کیست این مبارک دم   که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سخن نماید رخ   چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد   چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل   مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به   که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بر افشای راز شد مشغول   سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر   چو مست شد خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از بشن جامی   بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب   گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب	که روضهٔ کرمش نکته بر جنان کیرد
سکندری که مقیم حریم او چو خضر	ز فیض خاک درش عمر جاودان کیرد
جمال چهره تا بنده شیخ ابو اسحاق	که ملک در قدمش زیب بوستان کیرد
شهنشهی که چو خورشید خط کردون را	بعکس آتش تیغ فلک دخان کیرد
چو تیغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش بدودمان کیرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایهٔ او فرق فرقدان کیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	بتیر چرخ بر و حمله چون کمان کیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او	بجای خود بود ار راه قیروان کیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست	ز وضع قدر کمر بند توامان کیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت	چو فکر تت صفت امر کن فکان کیرد
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت	سماک رامح ازان روز و شب سنان کیرد
دعای شب که کند در قدح سیاهی شک	در و شرار چراغ سحر کهان کیرد
فلک چو جلوه کنان بنکرد سمند ترا	کمینه پایکهش اوج کهکشان کیرد
ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت	که مشتری پی نقش کار زه وازان کیرد
ز امتحان تو ایام را غرض اینست	که از صفای ریاضت دلت نشان کیرد
وکرنه پایهٔ قدرت ازان بلندترست	که روزکار بر و دست امتحان کیرد
مذاق جانش ز تلخی جان شود ایمن	هر آنکه شکر شکر تو در دهان کیرد
ز عمر بر خورد آنکس که در جمیع صفات	بخوی نیک و آنکه طریق آن کیرد
چو جای جنک نبیند بجان نیارد دست	چو وقت کار بود تیغ جان ستان کیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب	که مغز نغز مقام اندر استخوان کیرد
محیط شمس کند سوی خویش در جنان	که تا بقبضهٔ شمشیر درفشان کیرد

شکر

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکن تنک ازان مکان کیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست	چنان رسد که امان از میان کران کیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را	که غلطهای چنان قلزم کران کیرد
اکر چه خصم تو کستاخ میرود حالی	تو شاد باش که کستاخیش چنان کیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کفت	جزاش در زن و فرزند و خانمان کیرد
بیان عمر تو پاینده باد کین نعمت	عطیه ایست که در کار انس و جان کیرد
خیال شاهی اکر نیست در سر حافظ	چرا بتیغ قلم عرصهٔ بیان کیرد

مرا لیست پریشان بدست غم پامال	چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنک دل چو حلقهٔ میم	خمیده پشت جفا دیده کاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد بدرد دهر دعا	دلم ز غصه کره دون دون ز نال چو نال
بباد آب رخم را بداد آتش غم	چو خاک خار شدم چند تا شدم پامال
مرا قدی چو الف بود راست با غایت	کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند اسیر و پا در بند	بدست انده و دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام	چو تیهویی که مقید شود بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز	نصابم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز نسان	که نیستم بجهان یک درم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمی توانم کرد	بمانده ام شده عاجز چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری	بهیچ باب ندارم ز خلق نطق سؤال
چنان ز مفلسی و جوع شوق زر دارم	که از زر و بود تشنه را بآب زلال
غرض که دوش ز عقل این سؤال میکردم	که از زمانه اجازت کراست حرف سؤال

زد هر جور و جفا چون و قاطع کردن
زهی تصور باطل زهی خیال محال

عروس طبع چو ایم ز حجلهٔ دل داد
که هست منبع احسان و بحر فیض نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین
که در جهان نبود مر ورا نظیر و مثال

بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر
خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم
لب از سراچهٔ فکرت چو نیستش امثال

که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم
وجود سایل مسکین رسد بقصر و لال

بزرگوار کرد کسی ملهورا مشابه ازان
شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال

فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور
چو مقبل و فرح و شادی و بشر بلال

زوال باد همیشه بقرب اعدایت
مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

بفضل و جود و سخا و مروت و مردی
ندید تو فرد همیشه میان جمع رجال

بدهر نیست چو تو خوب سیرت و خوش خو
درست قول و سخن راست گوی و نیک فعال

بگاه بزم چو حاتم عطاست پیشهٔ تو
بروز رزم چو روئین تن و رستم زال

بخاک پای عزیزت که خاکسار غمیم
که مونس قدیم و ندیم در همه حال

مدام نصرت و فرصت ملازمت باداد
قرین دولت و بخت و سعادت و اقبال

هواسق نامی

ساقی اگرت هوای ... ی
جز باده میار پیش تا تهی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بخر قرابهٔ می

گر زنده دلی شنو ز مستان
در معبد ماند ای یا حی

اسرار دولت در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

با درد و درانکوی درمان
در عشق شوی تمام لاشی

سلطان صفت آن بت پری خوی
می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش
وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر و کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم
نیکست ولیک آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت
کز هیچ صفت نشان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی
در خورد رخت زبان ندارد

هر دل که چو جان ندارد او دوست
ای دوست بدانکه جان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است
کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بمن نینداخت
مستست و سر جهان ندارد

منظور شهنشه است و از ناز
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم آن مقر تمکین

تا باد خدای باد یارت
جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید
ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق بر یمینت
تا بر بید ندیم بر یسارت

نصرت که مباد از تو خالی
در رزم کمینه دوستدارت

اقبال که باد با تو دایم
در بزم کهینه پرده دارت

تا چرخ بپاست دور دورت
تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه سلطان
بادا همه چیز در قرارت
آسوده ز هر طرف خلایق
در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی
از کوشش همچو تیغ آبدارت

کارت همه ضبط ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

شاهی که پناه ملک و دینست
درخورد هزار آفرینست
نوباوهٔ خاندان ملکست
گلدستهٔ بوستان دینست
هم نسل شهنشه زمانست
هم نقد خلیفهٔ زمینست
آثار دلایل سعادت
تابنده چو نور از جبینست
در سلک بزرگوار شاهی
انصاف که گوهر ثمینست
در خاتم قدر او نهفته
پیروزهٔ چرخ چون نگینست
تیغش بمیان کفر و اسلام
سدّیست کشیده آهنینست
آنجا که کمال زینت اوست
خورشید که باشد او که چینست
جایی که شکوه طلعت اوست
گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف اوست در تک و تاز
شمشاد بباز ویش سرافراز

ای سایهٔ رحمت الهی
وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی
نارسته ببوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری
هم برج جمال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون
بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون
منشور اوامر و نواهی

برسلطنت

برسلطنت توی تکلف
تمکین تو می دهد گواهی
با این همه احتشام خورشید
از لشکر تست یک سپاهی
شمشیر تو باشش تا بگیرد
عالم ز سپیدی و سیاهی
نام تو خموشش تا برآرد
آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که ز بحر در برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای طلعت ملک بر تو زیبا
وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت
بر شکل و شمایل تو شیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا
تافته اهم
بگذشته صدای صیت عدلت
از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید
هر لحظه کشیده جام صهبا
در آرزوی جمال رویت
نرگس همه دیده گشته عدا
از بهر قبولیت ازین گوش
لؤلوی خوشاب گشته لالا

در رقص تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

آغاز حکایتم بانجام رسید
جان از غم اندیشه بآرام رسید
زین نامه که صاحبش ابد باقی باد
المنة لله که باتمام رسید

هزاران درود و دو هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

152

روزی که نه شادی و نه شیون ماند | نی دست و قلم نه جان و نه تن ماند
بر خاطر دوستان دهد یاد مرا | خطی که بیادکار از من ماند

عدد اجزا و غزلیات و ابیات و قطعه و تواریخ و رباعی و ساقی نامه و قصیده و ترجیع بند

رباعی	تواریخ	قطعه	ابیات	غزلیات	اجزا
۷۱	۱۲	۳۳	۹۷۵۰	۶۹۰	
			ترجیع بند	قصیده	ساقی نامه
			۱	۳	۱

تاریخ این دیوان

ز دست بندهٔ مخلص حصاری | تمام شد در ششم از ماه شوال
اگر خواهی بدانی سال و ماهش | بشد تاریخ او ششم ز شوال

سنه ۹۸۳

تاریخ دیگر

هرجا سر برآورد این حافظ
میشود مجموعه از حافظ
سنه ۹۸۳

لشیخ نجم الدین

برکشیده بنوا مرغ چمن افغان را | چشم نرگس نگران گشته گل خندان را
هر زمان تازه گلی میشگفد ریحان را | رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

دل آباد درین منزل ویران مطلب | خاطر شاد درین کلبهٔ احزان مطلب
جام باقی ز کف ساقی دوران مطلب | بر واز خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

پیر دردی کش من انکه بود راحت روح | گفت با من سخنی دوش بهنگام صبوح
گر تو خواهی در مقصود ز دریای فتوح | یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

الجنان مستی آن چشم مرا برد ز هوش | که ز بیهوشی من خلق بر آورد خروش
چندگویی که درین میکده چون خم مخروش | گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را

شهسوار انظری چون گذری جلوه کنان | که شد از دشت من بیدل و دین مار عنان
چند باشد سر من گوی صفت سرگردان | ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

شیخ زانیست بجز نشوهٔ حافظ املی | از کلام وی ازان کرد مخمس غزلی
بشنو از وی که ترا نیست ازین به عملی | حافظا می خور و رندی کن و خوش باش دلی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

شرح شطحیات حافظ

میخانه و خمخانه و بتکده انجانه باطن عارف کامل را گویند که در و معارف
وحقایق شوق الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که از صفات
ذمیمه نفس اماره تبدیل یافته باشد و متصف بصفات حمیده شده باشد ترسابچه
واردات غیبی را گویند که از عالم معنی بر دل سالک ظاهر شود دیر و خرابات عالم معنی و باطن
گویند که در صفت ماورای صفت بکسی را گویند که یکرنگی وحدت شده باشد ورود وی از
عارف کامل را گویند کبر و کافر ذوقی را گویند که در دل عارف فرود
ماسوی الله برتافته و در سواد بتی جای کرده مشاهده انوار غیبی و ادراک
آید واو را خوش وقت سازد ساغر و پیمانه چیزی را گویند که در راه یقین است
معانی کند زنار یکرنگی و یکجهت بودن در دین و متابعت محبوب صنم و دوست
کلیسا و کنشت عالم یقین و عالم شهود را گویند بوسه یار و دلدار باطن را گویند نیست
حقیقت روحیه را گویند غمزه تجلیات صفاتیه را خوانند جذبه باطن صفت جمال باشد
با سالک واقع شود لب و دندان صفت حیات چشم و ابرو صفت جلال و زاهد
وتجلی او و کلام الهام غیبی را گویند که بر سالک وارد شود رند و قلاش و قلندر باشند
صفای اهل پیر که را گویند که از لذت و مراد و هوای نفس گذشته باشند
شید اهل جذبه را گویند خمار و باده فروش پیران را گویند دیر و پیر مغان
و پیر خرابات مرشد کامل را گویند ساقی و مطرب ترغیب کننده و فیض بخشنده
معانی را گویند همه آنکسی در معنی شعر حافظ در ماند ببین بکلمات نگاه کند و معنی
آن شعر را دریابد

[illegible] ... فذلکه المصدر [illegible]
[illegible] ... وللخطاب [illegible]
[illegible] ... وللوحدة [illegible]

اسم الموصول: آنکس للعاقل، وآنچه لغیره
وآنکه وآنانکه وآنکه وآنانکه
للمفرد للجمع للمفرد للجمع

اسماء اشارات: این، اینان، واینها — للقرب / جمعه
وآن، وآنان، وآنها — للبعید / جمعه

مضمرات: الشین للغیر، والتاء للخطاب، والمیم للمتکلم وحده، واو للغائب المفرد، وایشان جمعه، وتو للخطاب، وشما جمعه، ومن للمتکلم وحده، وما مع الغیر

را، با، تا، بر (علی)، در (فی)، اندر (فی)، از (من)، نا (لا)، نه (لا)، مه (لا)، مگر (الا)، اگر (لو)
گر، ار، تاک، ورمند (لو لو)

استفهام: کیست (بمعنی من)، چیست (بمعنی ما)، وکدام وکدامین وچه وچیز بمعنی ما
ایش اصلها ای شئ

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Hasan Hüsnü Pş.
Y
Eski Kayıt | 958